

برنجت لگو پس شکر
 چونان هر مراد شهریار
 همه باسان سرفشان شد
 کافی چنان بود که رسم است
 بزود دست آن تیغ برکنید
 بزین اندازد غم پیشکش
 با لگو پس بزوی با بخت
 سیاه بدو گفت رسم توئی
 بر او خجیت لگو پس اولین
 نیزه همیدون زمین گرفت
 پس پشت ایشان لاد سر
 بگویشید رسی ملک آید
 چنان بر گرفتند لگو خالی
 آورد که جای کشتن ماند
 خانی چید و گرفت راه
 چنین گفت با رخساری
 چون زوی شاه توران سید
 او که آنکه ز یاد زینش با پی
 هفتیخت چون با فراسیاب
 همه کشته بودند یا خسته تن
 بزین هر چه پر پای تر بود نیز
 بداد دست کهنه باز آمد
 بگرگین چنین گفت پس بپل
 بداد دست فرخنده بر پهلوان
 جاز از چنین دست بازی است
 سخنان بدین استمان شنید
 یکی استانت پر آب چشم
 ستکاره خوانش داد که
 همه تا در آرزو سپهر از
 اگر آتش گاه همد و خنق
 جوانان باید چینی سرب
 جانی و پیری بنهر دهل
 برین گاریند ان تورا زینت
 ز کشته چنان یکی داستان
 نمی بردش ساز چو کرد
 سوی مرز توران بنهاد
 تیره گان بگزود کند

ز خون شسته بپکان چنگ
 بتنهار دم من بین کارزار
 چو ناپدید هر فرد ز خاشاک
 بدانت کز تخته نیرم است
 از کرد سواران جهان با پید
 با خاک اندازد و غم پیشکش
 با دست شد دست شکر
 گانم بدو رفت از دم توئی
 بپوشید بر زمین توی کن
 و لشکر بدو اندازد ز جغت
 نهادند برکت کرد کران
 یکایک بدین کین زنگ آید
 که پیدا نیاید هسی سر زوی
 سپه راه بر که شستن ماند
 ای شد تیزی چو ابر سیاه
 کمن سستی اند که کارزار
 بدل گفت کا درانش پید
 بگردار آتش بر آید جایی
 شانده بگذشت از روی آید
 گرفتار در دست آن چنین
 با پریان بد بسیار چیز
 ز هر گونه با اسب و ساز اند
 گزاید بر و شاه و دشمنان
 دو پیشه همی بود و دشمنان
 ز هر یک نیز یک ساز است
 چنان چون آمدن بال سخن
 و آن زک از رسم آید سخن
 بنرمند که میشی ر بی نیز
 بکن و انده هینه ران باز
 بسوز و عجب نیت ز و خنق
 که نی مرک ز هست پیری
 یکی دان چو درین شوخی
 اگر دیو با جانت انبار نیت
 پیوندم از کشف باستان
 که بست و کسین بر آید کرد
 چو پیشه را گاه تیر چو پی
 بچند بدشت بچینید

پا مردمان با قلب سپاه
 چو بشنید از شاه توران
 چو آمد نزدیک ایران سپاه
 از دوازه بر او خجیت باو هم
 بکین اندرون تیغ بر جغت
 فرود آمد لگو پس تیر از برش
 لگو پس آواز رستم شنید
 بدو گفت رستم تو چنگال شیر
 یکی نیزه زد بگر سبندوی
 از دوش بر زمین چو کجیت کوه
 چو فراسیاب آن سخنش بدید
 چو لشکر شنیدند آواز او
 کشتند چندان ز کند آران

بر شاه توران پیچود راه
 بکشش ز لشکر سران بر کرب
 بپوشید از کرد و خورشید و
 نیزه بگرد اسیر و رستم
 سوی کرد بر دزد چون دوست
 به پیوست از تن بریدن سرش
 دلش کفتی از پوست آمدید
 نه پیوده زان شدستی لیر
 ز جوشن نیاید پیونداوی
 بزینم شد جان توران کرده
 بسوی ایران یکی مشکید
 بر رستم سناوند بکار مدد
 که شد لعل خال از کران کران

اگر چنین فراسیاب از رستم و بار کشتن رستم با پهلوانان ایران

که من شاه را بر تو سپان کنم
 از فراک بکشاد رستم کند
 بیت از کند که پیل تن
 دلش خسته کشته لشکر بود
 از کج و زحمت کلاه و کمر
 همه کرد و کرد ایران سپاه
 نوشتند نامه بکا پس شاه
 بر نامه نزدیک گاو سبک
 سوم هفته نزدیک شاه آید
 نه زو شاید این شدن و زنا

ز خون دشت راه چو مر جان کنم
 به پیوست کار و سرش بند
 پر از آب زنج خشک نده
 بهی نوش حبت از جهان
 ریتخ ز زخمان خود و کمر
 بدل شاهان کشته زان زنگار
 ز بیکار و ز دشت چرخ کاه
 بگو آنچه دوران بچکندی
 بدیدار سترخ کلاه آمدند
 نه نویم کشتن بر روز نیاز

داستان سهراب

اگر مرک داد هست پدا پیت
 بر فتن کمر بترا دیت جایی
 بسوز و چو در سوزش آید دست
 درین جایی فتن جایی رکن
 دل از نور ایمان گر کشته
 بکشتی در آن کوشش چو کج بکا

ز داد اینیم با بک و فریا پیت
 چو آدام گیری بیکر سپیدی
 چو شاخ نوازنج کند برست
 بر هب قضاگر کشته مرک
 ترا فاشی بیکه تاسنده
 سر انجام اسلام با خود بری

رفتن رستم بشکار و رسیدنش نزد شاه همگان

چو نزدیکی مرز توران سید
 از خار و زغاشاک شاخ خست

پایان سر سپهر رز که زید
 یکی آتشی بر بند زینت

با و از گفت که غلجی منم
 برو رفت با و ز لشکر سوار
 ز دوازه پدیدار بد جنگجوی
 سنا از سینه بر بدو کجیت
 بنید گفت لگو پس کز زوی
 چو رستم بر او بد بخت نیافت
 بزین اندازد کبر و ارباد
 ز دوازه بدو از بر زمین
 آهنگن یکی نیزه زد بر سرش
 بدین هم نشان هفت کرد و لیر
 چنین گفت فراسیاب زنگار
 چو این دید رستم با هفت کرد
 بگفتند چندان بهر جایی
 سپیدار توران چو زانکه نده
 آهنگن بر بخت رخس از شتاب
 چنان گرم شده رخس از کج
 تبرک انداخت و غم و دل
 بیک سواران پس از نوا
 ز لشکر هر آنکس که بد جنگ سنا
 ز پر پای همسان زمین تمام
 میان از بکشاد کس کشته
 وزان کرد لیران نشد کشته
 همه در بسیار فرستاد نیز
 چنین است رسم سرای سیخ
 بر این بران و ز هم بگذرد
 کتون زرم سهراب رستم شنو
 اگر تندی با وی بر آید ز کج
 ازین از جان تو آگاه نیت
 لگو مرک کس اینوبادی
 دم مرک چون قش هو لاک
 چاندان که آهت پید است
 پرستش همان پیش کن نیاز
 کتون زرم سهراب کویم است
 ز خود برانگوز بر دشت یا
 بر رفت و بر رخس اندازد زوی
 بر فروخت چون کل زنج
 چو آتش پاکه شد پیلیر

در چنگ او تر مرغی نخت
 بمان چران خوش در مغز
 سوی بندگانش باشن
 و کس از خم لگد کرد پست
 این پانصد از خوش بخش
 هر سوچی باه کی را ندید
 بنین ترک شمشیر بر پان
 م دل بنادن پیکار کی
 ی پشت زین کوی زین پست
 بفر که زور میداست خوش
 او سخن شنیدند آن پست
 لر جندان جان آن پست
 آن سو کجا جو پار و نیت
 رد کسی تو این کار کرد
 می بر آید ز سوراخ مار
 دانش اندیش از آواش
 بود در پیش او بیای
 کچان عینی مستح خوا
 ز نشن شناب آتش
 با آنک بر چرخ کردن
 مان پاد بیا این پست
 لا بگرد سپرد بلند
 نشن مکل به تو کسر
 بر جهان استیرین پست
 بت بزیر پیکان مسم
 بندم می استاشایی
 را بشیش کرمان کنی
 اسنان تو خون بار
 بند همی مرغی با
 بشن به بهره کیوان بود
 دانش نژاد بهره دید
 یخواهد در از پد
 ن یکی سپرد از او گشت
 شاد گشتند پیرو جان
 نشب تیره آدیرباز
 بابل هوشش اندر گشت
 ما خرد و فال کیتی فروز

چو پریانش از هم بکشد و بخورد
 سواران ترکان تنی نخت
 سواران هر سو بر و ناختند
 تن کشته شدند از سوختن
 شنیدم که چل دیوان کن کرد
 غمی گشت چون بر کیرانیت
 پایان چگونه گذاره کنم
 همی بست با بیسیلج و کمر
 پی رخس بر دشت ره بر گشت
 پذیره شدند شنش بر گشت
 بد و گفت شاه سمنگان بود
 چو رستم بکجا را و بگرید
 ترا بشدار باز جوی پارس
 تو همان من باشی تندی کن
 همی رخس رستم نماند نمان
 سر او بد رفتن سوی خانان
 ز شهر و ز شکر سرازیر انجان
 کس از نه با ده در دو سنان
 سزادار را جامی رام خواب

ز غم شواشش بر او در کرد
 بداندشت چنگر که بر گشت
 کند کیانی در اندختند
 پایا در رخس غمی بند
 یکی تخم برداشت از وی بند
 سر سیه سوی سمنگان گشت
 ابا خبک جوین چه چاره کنم
 بجای نشانشن پایم کمر
 بس اندیشها در دل اندک
 کسی کو بر بر نهادی کلاه
 کیار است بر تو سبزه آرد
 ز دل کافیش کوتاه دید
 پای تو پادشیشن یکی شاک
 کجام تو کرد و سر سپهر سخن
 چنان بره امور در جهان
 شد از زرده دلشاد و همان
 سزادار با او بر اش نشاند
 سی چشم کلنج تیان طرا
 پیار است نهاد شک کلاب

پس اگر فرمان بشنند آرد
 پی رخس دیدند مغز
 چو رخس آن کند سواران
 گرفتند بر دند پویان
 چو سپار شده تنم از خواب
 همی گشت گنگون یاد و ان
 چو نید ترکان که رخس کبار
 میشت انداد در زین جام
 چو نزدیک شهر سمنگان رسید
 همی گشت هر کس که استیست
 درین شهر ما کیخواه تو ایم
 بد و گفت رخس بدین مغز
 در آید که چشم نیاید پد
 یک شب بی شاد و ای دل
 ایویم رخس پاریم زود
 اگر باز یاد از رخس خویش
 بفرمود خوا سیکر از کجا
 نشنند بار و سازان هم
 بر آسود رستم بر خوابگاه
 سخن گفته است نخت بر باز
 پس بند ما ندی کی میبری
 بنا گوش آینه خورشید
 روانش خرد بود تو جان
 چنین او پانچ که تمینام
 کس از بهره پسران دید
 شب تیره تنها بخوردن شو
 بر بند چو تیغ تو چند عقاب
 بستم می گشت یال بست
 و دیگر که از تو مکر کردار
 سخنانی آناه آمد بین
 بر خویش خواندش چه پسران
 خبر چون بشاه سمنگان رسید
 بنشود می رای فرمانی
 که این راه نوبت تو فرخند با
 کجام صدف قطره اندر چکید
 بد و داد و گفتش که این با
 بالای سام ز میان بود

چو سیراب شکله تنگ
 بختند که لایب جو پار
 چو شیر زیان انگلی برید
 پای هر کس اندش جیند هر
 بکارا رخس باید دست گشت
 کجا پویم از تنگ تیر میدان
 متقن بدینان نخت پد
 همی گشت با فوین نخت نام
 خبر زو شاه و بزگان پید
 و یا آفتاب سپید دست
 ستاده بفرمان راه تو ایم
 ز من در شد بی لگام و فدا
 سرازاری سسر بخواهم پد
 وزانه پیشه آزاد و ای دل
 ای پر هسمر مرد کار بود
 سعادت بود بهره زو خویش
 پیارند نه پیش کوان
 بدان آتقن نباشد درم
 غنوده شد از با ده در نخت
 در خواب که نرم کردند باز
 چو خورشید تابان بر زنگ
 زو هشت زو علقه که شوار
 تو کوشی که بهره دار دزدان
 تو کوی که از غم به و میخام
 نه هر که کس او شنید ما
 کبردی در آن مرز و هم لغو
 نیار بچیز کردن شتاب
 بدین شهر کرد از زو آشوبت
 نشاندی که کورم در گسار
 اتقن سراسر شنید اتقن
 خانان پاد بر پهلوان
 از آن شادانی دلش برید
 بخوبی پیار است پمان او
 سر بد سگالان تو کند با
 میانش یکی کو هر آمد پد
 اگر دست از تراره زو کار
 بردی و غمی کرمان بود

آمدن تمینده و خورشید سمنگان در رستم زنی که رفتن تمام

دو برگ گلش بکسین می
 ستاره نمان کرده زیر عتیق
 بر سپید زو گفت نام تو پست
 بکیتی ز شایان مرا خنیت
 که از دیو و شیرو و پنگ
 هر آنگه که کر ز تو پسند بکن
 چنین استانها شنیدم
 یکی آنگه بر تو چنین گشتدم
 سه دیگر که ز خشت بجای آمد
 و اگر آنگه از رخس داد آگهی
 بشد و انشومند نزدیک شای
 بران پهلوان او از خویش
 بشادی هر جان با فاشاند
 ز شبنم شد آن غنچه تازه پر
 بیازوی رستمی کی هر بود
 در آید که آید ز دست پسر

دو شاد و خورشید و رخس
 تو کوشی در راه پسر آدینق
 چه جوئی شب تیره کام پست
 چو من بر چرخ برین کیت
 ترسی هستی چنین خبک
 بد و دل شیرو چه دم ننگ
 بسی لب بدندان که زیم زو
 خرد از زهرت بو گشتدم
 سمنگان بجز ز پاری اورم
 ندیدم هیچ سسر جام جویدی
 سخن گفت از پهلوان پان
 برانان که بود هشتا کین گشت
 بران پهلوان آفرین خوانند
 و یا خنچه لعل شد پر زور
 که آن هر راند ز جهان شهر
 بندش بازویشان پد

دو شاد و خورشید و رخس
 تو کوشی در راه پسر آدینق
 چه جوئی شب تیره کام پست
 چو من بر چرخ برین کیت
 ترسی هستی چنین خبک
 بد و دل شیرو چه دم ننگ
 بسی لب بدندان که زیم زو
 خرد از زهرت بو گشتدم
 سمنگان بجز ز پاری اورم
 ندیدم هیچ سسر جام جویدی
 سخن گفت از پهلوان پان
 برانان که بود هشتا کین گشت
 بران پهلوان آفرین خوانند
 و یا خنچه لعل شد پر زور
 که آن هر راند ز جهان شهر
 بندش بازویشان پد

دو شاد و خورشید و رخس
 تو کوشی در راه پسر آدینق
 چه جوئی شب تیره کام پست
 چو من بر چرخ برین کیت
 ترسی هستی چنین خبک
 بد و دل شیرو چه دم ننگ
 بسی لب بدندان که زیم زو
 خرد از زهرت بو گشتدم
 سمنگان بجز ز پاری اورم
 ندیدم هیچ سسر جام جویدی
 سخن گفت از پهلوان پان
 برانان که بود هشتا کین گشت
 بران پهلوان آفرین خوانند
 و یا خنچه لعل شد پر زور
 که آن هر راند ز جهان شهر
 بندش بازویشان پد

دو شاد و خورشید و رخس
 تو کوشی در راه پسر آدینق
 چه جوئی شب تیره کام پست
 چو من بر چرخ برین کیت
 ترسی هستی چنین خبک
 بد و دل شیرو چه دم ننگ
 بسی لب بدندان که زیم زو
 خرد از زهرت بو گشتدم
 سمنگان بجز ز پاری اورم
 ندیدم هیچ سسر جام جویدی
 سخن گفت از پهلوان پان
 برانان که بود هشتا کین گشت
 بران پهلوان آفرین خوانند
 و یا خنچه لعل شد پر زور
 که آن هر راند ز جهان شهر
 بندش بازویشان پد

فرو داد و از بر تران قضا
 چو خورشید تابنده شد بر
 بر دستم آمد که انما به شاه
 و از آنجا سوسه ستانند چو
 چو ماه بگذشت بروخت شاه
 خندانند چو ماه شاد بگرد
 چو ده ساله شد از زمین کشت
 تنگ رود ویدی بی با پای
 از تخم گیمه زد که امین کسر
 بدو گفت مادر که کشتی سخن
 جهان آفرین جهان آفرین
 یکی نام از دستم شکوی
 نگه کن تو آن را بنوی کنز
 بهما که خوانند نزد یکدیگر
 بسا که کرده بود کینه خواه
 نهانی چو داشتی از من این
 برانم با بران من کینه خواه
 برستم و هم کج وقتت و کلاه
 ترا با نومی شهر ایران کنم
 بهاد چنین گفت سهراب که
 یکی سبب بد مرا کام زدن
 که بر کرد این گزوه کوپال من
 همچو پان نفر مودتا هر چه بود
 بشهر آوردند سهراب پیش
 بزورش بسی سبب بگشت
 که دارم یکی که خوش شاد
 یکی که چون که دودای هر
 شد شاه سهراب از گفت ترا
 خوانید و بالید و زین نهاد
 من کنون بساید سواری کنم
 پیش نیاید بنوی شکری
 ز خشان و می ساریند
 یکی لشکری شد بر او بگن
 سپاه بگن شد بر او برسی
 سهراب بشیند بود چون
 ز لشکر که یازد لاد دران
 ۱۰۰۰۰ هزار از دیران که

نما بدقتی بر او شاد
 پاره است روی زمین ابهر
 بر سیدش از خواب در بگشا
 دزین استان که بسایا
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 در انام تمیزه سهراب کرد
 که یارست با او سبزه زرد
 کوشی دم سبب نازی بجای
 چو گیم چو پسر کسی از پد
 بدین شادمان باشی تند می
 سواری چو رستم نیاید پدید
 پاورد و نمود پنهان بدی
 که بابت فرستاده ای برهنه
 دل در دست کرد ز در دریش
 ز خشمم پر پرور سازد شاه
 شادی آید با دسترین
 همی کرد کینه بر آمد به باد
 نشانش بر گاه کا پس شاه
 سنجک اندون گامش بران کنم
 که سیکو شود کار او بنو
 شتم از فولاد خار بشکن
 همی سپه لانی برویال من
 فید پار دگر دار و د
 کند می گرفت و پاید لیر
 نیایدش شایسته بسی بدست
 بر رفتن چو پسر و پوی چو باد
 همچو پدید چو مرغی پسر
 بخندید و رخساره شاه اب کرد
 بره بر نشست آن مل نوزاد
 بگناه پس بر روز تازی گنم
 دزد و خوست دستور می یابد
 شکفتند از آن که کوه شیر خور
 همی سرسند ز چو سر چو
 نیاید همی با دشمن از هر کسی
 ز تمیزه درستم زال زرد
 کسی که گزاید بگرد گران
 که پیشش ز لشکر بشاید

ببازی شمارده بی رزم شیر
 بدو رود کردن که کشش بر
 چو این کشته شد مرده دوش
 کشتار اندر زادن سهراب در یافتن ترا خود زان
 چو گیاه شد چو گیاه
 تن همچو پیل بگردد چو خون
 بر او آمد پسر سید زادی
 که این پیش از من باشد نه
 تو بود که سپیلتن رستی
 دل شیر داره بر تن نه پیل
 ست یاقوت رخشان ست بد
 سرور کرداری کنون یاده
 دگر گفت از سیاب این سخن
 چنین گفت سهراب گند جان
 بزنگان جنگ در از باستان
 بر انگیزم از گاه کا پس ا
 از ایران تو زان شوم شکوی
 چو رستم پدر باشد من سپر
 کزیدن سهراب سبب از و لشکر کشیدن سنجک کاس
 پایده نشاید شدن شکوی
 که سهراب همی سنجک از
 بر اسبی که دیدی فرود می
 بند چرخ اسبی ترا درادی
 بزور و بر دستن بگردار بود
 که برودند لبان کلان
 بردند آن چهره خور بگن
 در آمد برین چون که چگون
 بگفت این آمد سوسه خاندان
 چو شاه همگان چنان دید
 باد و دهن دست را بر کشاد
 هنوز از دهن بوی شیر آید
 سخن من را زنی چو باید کشید
 در ستادان فراسیاب بدید و نام پیش سهراب
 با لشکر و برایش سنجک ایرانیان

نیچو سپه از رزم پیل لیر
 بسی بوسه و امشش چشمم بر
 از شاه و مانند دل تاج سخن
 کشتار اندر زادن سهراب در یافتن ترا خود زان
 برش چون رستم زال بود
 سطرش در باز و بیان سخن
 بدو گفت کتاج با من کی
 نامم ترا زنده اندر جهان
 ز دستان سامی از زنی
 زنگان بر آرد ز در بیانی
 که ایران فرستاده بودش
 همانا که باشد ترا این بکار
 بناید که داند رستم تا بین
 نذار و کسی این سخن را نهان
 ز رستم خندان از باستان
 از ایران بریم بی طوس ا
 با شاه روی اندر آمد بر روی
 بختی نماید یکی نامور
 کزیدن سهراب سبب از و لشکر کشیدن سنجک کاس
 چو با خرم و اندر آمد بروی
 که بروی نشیند چو جنگ از
 گفتندی بگردنش قدم دل
 بدست کند آن گونا بگری
 ندید است کس سخنان تیر بود
 بدید بگردار مای و داغ
 بزودیک سهراب پیل بگن
 که کشش یکی نیزه چون تون
 همی جنگ ایرانیان کرد سنان
 بنشیند و راز هر کوه ساز
 همه سازد این شامان نهاد
 سخن امی شمشیر تیر آیدش
 هنر بر آرد که هر آید پدید
 در ستادان فراسیاب بدید و نام پیش سهراب
 با لشکر و برایش سنجک ایرانیان

همی بود آن شب بر ما هر دو
 بر کیم سپه گران از و با گشته
 سایه بالید و زین بر نهاد
 و از آنجا سوسه ستانند چو
 تو کشی که سپیلتن رستی
 چو ده ساله شد سار میزد سخن
 بنویسیران برودن تاجی
 که من چون پیشکام بریم
 چو بشیند تمیزه گفت جان
 از ایر امرت ز آسان شتر
 چو سام ز میان بگیتی بود
 بدانکه که تو زاده بودی ز نام
 بدگر بدانکه که تو زین نشان
 که او دشمن نامور رست
 بزورده شادی که چنین بود
 کنون من ترکان جنگ آور
 که در زانم ز نیکو سران
 چو رستم سپه تحت فراسیاب
 چو دشمن بود روی خود شاد
 که خواهم شدن سوی ایران
 چو سپه بان بزور و چو خن
 چو بشیند ما در چنین از پیر
 همه هر چه بودند اسبان بگر
 نهادی برده دست را از خون
 سر انجام کردی از آن بگن
 از زخم شمش کلاه بی سترو
 بصحرا رود سپه سواران
 بگردشش فریوی خود از خون
 چنین گفت سهراب از زین
 زهر سوسه شد بر او بگن
 ز تاج در تختت کلاه و کا
 خیر شد نیزه یک فراسیاب
 زمین را بگنبد بشیند
 کسی که شاد و تمیزه بود
 چو فراسیاب این سخن شد
 سپه چو چو مان چون
 گردان لشکر سپه از

زید و در میانه زنهان
 ن بود پیکان پاره جوی
 بیم کیش بد خواب را
 سباده استر زین با
 نه بر آساید از داری
 و سپید بند پیکان
 ن بر بادیش تنگ آرز
 دید چندان لش کشت شام
 راب گفت ای یل زهر
 تند بر سپهر باد پای
 بوخت ز آب و خرمی نماز
 زور دول بود بگز و تیر
 ریش کرد کش نامدار
 رفت پویان شبت نبرد
 ندین لاور سران سپاه
 بن چهر اندر آمد و لیسر
 اسیده رابر تو با یک کیت
 کون سر ترازق بر گم
 یکدگر باز شناختند
 زه زور بر میانش لیر
 دوست ازق بریدن شرا
 یک هوام فرستاد ای
 شد همییر اندان بگمن
 زو از دل یکی باد سرد
 ن و جنگ اندرون کین
 بر سپهر ترک روی کرده
 هم آوران جنگ کیت
 دید لب را بدندان کین
 فت کند اسکن اورا پ
 خفت و تیر اندر آمد جنگ
 پیش بر آمد بر بار بند
 بگردار آذگش
 بر تشش یک یک بر ش
 نت از بر زین بر خست
 سز به هشت خود از سر ش
 ن خست آید با ده کاه
 خنت آمد میانش بند

سپهر بنساید که واختر
 پیکان لاور کوسا لوز
 و کشته کرده دست پ
 ز سپهره تخت و ز سپاده تاج
 از انیز تا آن بسی راه نیست
 چو ترخان چینی سیصد هزار
 چنین نامه و خلعت شهبان
 چو هوام را دید ایال گفت
 بخوان نامه شاه توران زمین
 بزود کوس سوی آورده

زینوید جان ز سپهر
 شود کشته بر دست افش
 از آن پس بوز دول نامور
 سبواج در پایه و تخت حاج
 سخنان توران ایران کیت
 گزیده یلان زور کارزار
 بگردند با سپاه استبریا
 فرود آمد بچار از و در شکست
 بسپن چو ترخان ہی اندرین
 جانش پر از لشکر و ای هر ک

رسیدن سهراب بدر سپهر رزم کردن با چو کوشش

چو اگر شد از کار لشکر
 بدان لشکر ترک آواز داد
 پذیره نیامد کس اور جنگ
 چنین گفت ای زدم دیده
 بچو پیش چنین او پانج کس
 فرستم نبرد یک شاه جهان
 چو آتش پا بد کوسیل زور
 ندین بگرشش بگردار باد
 پیچید بر کتت بردست
 ز کارش فرود آمد هوام

سپهبد جوشن بگردار شیر
 چنین گفت آن کرد سپهر
 که بد بر زبالا و زور جنگ
 که تنها جنگ آمدی خیره
 تیر کی بنساید میرایر کس
 تنگت را کند کس از نهنگ
 چو کوبی وان کرد از جاستور
 نیامد سپهری ز بدل ریش
 نمی شد سهراب ز نهان ز خست
 که ز انسان لیری آسان گفت

رزم سهراب با گرد افش

چنان شکش آمد ز کار سپهر
 فرود آمد از زور بگردار شیر
 که با من یکی از نوز جنگ
 چنین گفت کاه دگر بگرد
 کاز از نه کرده و کبشاد بر
 سپهر بر سر آورد نهاده روی
 سر سپهره را سوی سهراب
 چو آتش شد شیر قندی بوز
 ز زمین بگرفتش بگردار کوی
 با در و با او سپنده نبود
 را شد ز بند زره سوی او
 سواران جنگی بر و ز سپهر
 بدو گفت کز من باکی جوی

که شد لال بر کشش بگردار شیر
 که بر میان او پائی زور
 بگرد و بان لاور جنگ
 بدام خداوند پیشرو زور
 بند مرغ پیش بر تشش گذر
 ز پیکار خون اندر آمد جوی
 عنان پسنار از تاب ک
 سر سپهره را سوی او گرفت
 که چو کان باد اندر آید بوی
 تا سپه زاده می بر کاشند
 در میان چو خورشید شد آوی
 همانا با بر اندر اند کرد
 چو جنگجوی تو ایامه تی

فرستم کران لشکر می کرد او
 چو برستم ایران جنگ آوریم
 بزقت سپه دار دو پهلوان
 یکی نامه بالاب دول سپند
 ز رتت چند انکه با سپه
 فرستادم انیک بزبان تو
 چو آمد سهراب از ایشان خبر
 بدو داد پس نامه شهریار
 چو با خبری چون نامه او بخواند
 کسی اندتاب با او جنگ
 دوشی بود کش خاندن پی
 هنوز آن زمان کستم خورد بود

سهراب نزدیک آن زور
 که کرد و کشید و جنگ
 چو سهراب سهراب جنگ
 چو چو سپهره تنها جنگ
 ستم کرد کسیر آن سوار لیر
 بخت دید سهراب کین کشکوی
 یکی نینر زور بر میانش
 بزور زینش چو چکیت کرد
 را کرد و جنگ ز نهان و تو
 بدو در چو آگ شد از سپهر
 چو آگاه شد و خمر کرد هم
 زنی بود بر سان کردی سوا
 بپوشید و بر سواران جنگ
 پیش سپه اندر آمد چو ک
 ز جنگ آوران لشکر سر فزاد
 بپوشید خفتان بر سر سنا
 سهراب بر تیر بان گرفت
 هم آورد و دیگر دهم ستر
 بر هفت سهراب شد چون جنگ
 بدست اندرون نیر جان
 چو بر زین چوید کرد سپهر
 سپهبد عنان اثره مار سپهر
 بدانت سهراب کوه خست
 زان نشان چنینند از این
 نیامد هم بان تو کرد

با بران شود در زمان جنگوی
 جان پیش کاوس تنگ دور
 تیر و یک سهراب روشن
 بسته نبرد یک آن ار همت
 تو بر تخت نشین بر نه کلاه
 که باشد بکشد همان تو
 پذیره شد ترا بقتش ک
 ایامید و سپه استر بار
 از آنجا که تینر لشکر بر اند
 اگر شیر پیش از تشش جنگ
 بدان ژبا بر اینا نرا امید
 بخوردی که بنیده و کرد بود
 بچو سلا و مراد را بدید
 و لیران کار از خوده سران
 بر هفت و شمشیر کین بر کین
 زانان جنگ جنگ آمدی
 که رو به شود ز زمین زور
 بکوشش آتش تیر نهادند
 نیامد سنان اندر و جا کیر
 بجان دلش اندر آمد ستور
 چو خشنود شدند سپاه
 که او را گرفتند و بر و ندر
 که سالاران انجن کشت کم
 همیشه جنگ اندان نادر
 بنود اندران کار جان و کت
 چو رعد خروشان کی لیکر
 مراد را سینه کسپین از
 یکی ترک چینی بگردار باد
 چو رست جنگ سواران
 که بر سان آتش می بر مید
 چو بدخواه و چاره جوشد جنگ
 پس پشت خود کردش انگشت
 یکی تیغ تیر از میان بر کشید
 بخت از جان و شانی بگرد
 سر سوی او از در و افست
 چو کند کردان جنگ دور
 ز چکر دانی نیای مشور

گشادش رخ نگاه کرد آید
کنون من گشاد چندی ای بود
ز بهر من آهوز هر سو خواه
در کنج و در بان سر سر است
و وحش کوزن دو ابرو کمان
بدین پایه و زول اندر بند
همی رفت سهراب او بهم
از آزار کرد آسپید و هم
که بیم رزم جستی هم افنون کند
چو سهراب را دید بر پشت زین
که این باره با خاک پست آرم
بخندید و آنگاه با فوس پس گفت
بهین دور وین نزدی کشید
نماند یکی زنده از لشکرت
نباشی بس این جازوی خوش
بتاراج داد آن همه بوم دست
چو گفت این غنا را تا پندت
یکی نامه نوشت نزد یک شاه
که آمد بر اسپاهی کران
برش چون بر شیر و بالاش
بنامت سهراب کرد و دلیر
بچه دلاور میان است
که سهرابش از پشت زین گرفت
نباشد بجستی چو از رزم ساز
نخواهم که با او بجهت بود
از ایران چه فرقی رفته گیر
نه از ایم طاق درین جنگ ایجا
اگر خود شکستیم بچینه نیز
بگفتش چنین و که فردا بگاه
بند بر نهاد و سهراب اندر کشید
سپیدار سهراب نیزه دست
سپاه در درگشاد نماند باز
هر آنکس که بود اندر و جان کجا
همی گشت از آن پس درین
پری پگری ناکمان و نمود
مرا تار شد زندگی پر خش
از آن گفتش هر که آمد سپاد

مرا ترا جز این هیچ چاره نماند
سپاه از تو کرد و پر از کجکوی
میان و صف بر کشید سپاه
چو آنی چنان کت مراد و سوار
تو کشی همی بگنجد هر زمان
که این نیست بر تر ز مرغ بند
سپاه بدرگاه در کرد بهم
پراز دور و بود بر نا و سپهر
نیامد ز کار تو بر و دونهنگ
چنین گفت گای که در تو زین
ترا ای سستگر دست آورم
که ترکان ایران نیامد خفت
نداری پس از پهلوانان بال
ندانم چه آید ز بد بر سرت
خورد کا دادان ز پهلوی خوش
سپهبار کی دست بدر پشت
سوی جای خود را هر ابر گرفت
بر گنجد پرینده مردی بر
همه رزم جوان کند آوران
بایران ندیدم چنین دست
نه از ویو پیچید ز این شیر
یکی باره تیرکت بر نشست
برش نماند و آن از آید گشت
که سلیق کرد کردن سراز
هم آورد اگر کوه خارا بود
جهان از ترغش آشفته گیر
بدین کرد و چو کمال آنکس اوی
نخوشیم و دیکز کو نیم سپهر
نه چند تر اهی کسین انپناه
بدان آه سپه راه شد نا پند
یکی باره تیرکت بر نشست
ندیدند در در کسی سرفراز
گنه کار بودند اگر بکینه
که شده آسبند از بیخ
دلدار بود و غم منسوز
تم شد اسپه لشکر بپوش
ز و غمش شود سوز و در غم

بد و روی نبود و گفت ای دلیر
که با و شری او بدشت نبرد
نهانی بسازیم سبتر بود
چو رخسار سینه و سربا
ز و پدار او متلاشد و لش
بسپای آورد خشم کویان
در در گشادند و کرد آفرید
بر دست آمد همی کرد بهم
سپاس از خدا و چینیخ بند
چو از پنجه کشتی چنین باز کرد
چو سپاره کردی میان شوی
چنین رفت روزی نمودت
ولیکن چو آگاهی آید شاه
دینم آیدم کاین چنین ای صفت
چو شنید سهراب تنگ آمدش
چنین گفت کار و زچکا گشت

نامه که در هم بجا و پس و گذارش نمودن پهلوانی سهراب

یکی پهلوانی پیش اندرون
چو شمشیر بندی بچک آیدش
تو گوئی که پیکان رستم است
بشد پیش سهراب رزم زنی
در دست کنون بر نهاد اوست
هم آورد او در جهان سپهر
بر زنگه بخشایش آرد زمین
ز نامه گیر که خود زور دست
سر سبت کردان فرد خنجر
کاین باره را نیت پایاب ایجا
فرستاد نامه سوی آه است
هم آسب از آزار و در کرد هم
بدان بد که کردان تر اچه
شب رفت بودند با کرد هم
بفرمان هم پیش اوی آمدند
مرا چشم ز منی عجب و نمود
نبگاه پنهان شد آن دلیر
ندانم چه کرد آن فوس که زمین
مرا محنتی بچکان و نمود

میان لیسیدن کرد و شیر
بد میان با بر اندر آورد کرد
خرد و استن کار ممتز بود
ز خوشاب بگشود غنا بر
تو کشی که درج بلا شد و لش
ترا اند کسی سینه بر بال من
تن خسته و بسته در در کشید
ابا ناداران و کردان بهم
که نامه بجان ز دشمن کردند
هم از آمدن هم زدشت بز
ز کشار هرزه پشیمان شوی
بدین رو عکین کن خوشین
که آورد کردی توران سپاه
ای ز چنگان باید نعت
که آسان همی در چنگ آمدش
ز پیکار ما دست کوتاه گشت

که سالش و ده نعت نامه فرود

که سالش و ده نعت نامه فرود
ز دریا و از کوه تنگ آیدش
و یا کردی از تخته نیرم است
بر پیش ندیم فرود آن پیکار
پراز آرجان پراز در پوست
نباشد بچسب رستم زال زر
کجا سب زاندر و روز کین
یکم و کسی دست او را دست
زرد کمیش بر آسمان رشه گیر
در یکی شود شیر ز اشتاب اوی
پس نامه انگاه بر پای سقا
برون شد همه دوده با او هم
بچو و سبند زبان رسد
سواران ز در آه کردان هم
بجان هر کسی چاره جوی آمدند
که در آنچنان حمیدی زین
شدم من بدایع غمش متلا
که ناگه راست راه سخن
که ز یاد دوری مرگشت سوز

و در شکر نظاره برین جنگ
بناید که چندین جنگ آورد
کنون لشکر و در افران است
یکی بوستان بود اندر پشت
بد و گفت زین کشت اکنون کرد
غنا را پیچید کرد آسپید
در در سببند و عکین شد
بگفتش که ای نیکدل شیر زن
بخندید سپاه کرد آفرید
بد و گفت سهراب کانچو بچه
کجا رفت چنان که کردی پید
همانا که تو خود ز ترکان ند
شهنشاه و رستم بچند پای
ترا سبتر آید که فرمان کنی
بزیرد و اندر یکی جای بود
بر آرم شمشیر ازین باره کرد
چو بر گشت سهراب کرد هم هم
نخست آفرین کرد بر شهر بار
بیلار سپهر و سوس بر دست
بایران توران چون بر دست
چو آید رسیدن چنین باوشا
که بر هم زنده ره در جنگوی
سواران ترکان بسید ام
سپاه و اکا و در میان وصف
اگر دم زنده شهر بار اندرین
غنا دار چون و ندید دستکس
بنا نیک اشب همه بر سینه
چو نامه بهر اندر آمد شب
بزیرد و اندر یکی راه بود
چو خود شنید برند سوز زنگه
چو آهنگ ز کرد کسین اند
چو سهراب و لشکر بر در رسید
بسیجست کرد آسپید و پی
غریب اهوئی آمد در کند
ز بی چشم بندی که آن پرفون
باز رزم آفریدی آن لشکری
بزدی مرا خرد باید که ریت

اکت را پیش از کسی
 پنج بر روی سهراب کند
 نشستی در کند آید هست
 نماید کس آنچه خویش
 بد کسی کو بود پهلوان
 هر ماهی باید که رست
 بی ژباستانی آید بچنگ
 زود بهرام و تمام شیر
 اند که خود چون شود کانا
 یکی کار و شوا پیش
 رست یازی بکار در
 از زود زور لاغر بود
 بسته بند بکار شد
 رم بفرمان از سیاب
 بر سهراب را مسترین
 کان لشکر به پیش کلم
 بن کار کرد با بردار
 ل شود ز سپه لاریو
 روی کز آینه بد کار
 ایشاد رسیدن

و بی عشق نهان نماند کرد
 از آن در هومان نبودش خبر
 نشان میکند در دو چنین دست
 نذاذد پیوه دل از دست
 کسی ار شد کردی سروری
 ترا خواند نسنز نذافزاسیا
 اگر چند این کار باشد بکام
 چه گر کین میاید و فراداد
 تویی مرد میدان این سرور
 اگر کیدی کام حاصل کنی
 بنیردی مردی جهان بچهر
 هر آن کس که شد کاران چچا
 بخت ایسر ندادان چین
 بخت این دل از دل بکنند
 دنیا سو چو نام بکنند رسید
 چه طوس پس چه کوز و کشاو
 به میان که کرده هم کویدی
 برستم رساند ازین کسی

مردم نمایه بسی اشک با
 که سهراب است خون جگر
 بسوس سپر و راه و پادست
 بخشند از داده هر دست
 که هر فلک و کینه مشری
 تویی سرور امر و زنجشک آ
 ولی هست پیش بنجی تام
 کز آن که از نیل باشد زیاد
 چکارت عشق پیری پیکران
 اگر نه سر اندر سر دل کنی
 ز شایان بست آتج دیر
 پرستش کندش کمان جهان
 بختار خوبت هزار آفرین
 بر آمد بر همه از تحت بلند
 غمی شد دلش کاشخا شنید
 چه گر کین بهرام و فراداد
 از آن دیده دل اشویدی
 که با هم شد تحت شاهنشی

نم جان بر آرد خورشید افروز
 ولی از دوست بدل نشستی
 یکی فرصتی جست و گفتش
 صد آهوی مشکین بچم کند
 تو ای شیر دل بهتر دیو بند
 ز توران بجاری برون آید
 پاید شهنشاه کاوس پس و تو
 چنین زره شیران پولاد چنگ
 بدل سر و کن هر شو خان چنگ
 یعنی آن که کاری دارد دم
 چه کشور بدست تو آید نسنز
 چه هومان میان سخن پیش
 شد این گفت تو در وی جان
 ز فتح حصار و درنگ شتاب
 که نامی کار از لشکر بخواند
 سپه دار نام برایشان بخواند
 چه سازیم در زمان این پرست
 مراد را بخواند بدین ز نگاه
 یکی نام فرمود پس بشیرا

اگر چند عاشق بود و ذوق
 که او را پریشانی داد دست
 که ای شیر دل کرد کردن
 گرفتند دل اگر ز بند
 زهر که گشتی چنین مستند
 شاور بد برای خون آیدم
 چه درستم که با شیر ساز تو
 که بسته کین بی نام چنگ
 که فردا نمائی ز مردان جنگ
 بلند می پذیرد از آن گز نام
 هر جای خوبان بر بندت نما
 سر اسر سهرابیل بر بشرد
 کنون تو تو گشت پیمان
 در ستاد و نام با فراسیاب
 وزین هستان چند کوز
 کم و پیش آن پهلوان را براند
 با بران هم آورده این کوه
 که اویت ایرانیان از پناه
 نوشتن بر رستم نامدار

نام کاه س پرسته طلا نش سکنه بهرام

و کستیر کئی آباوی
 بن لایان رنشن بجهن
 بخ تو بهرام بریان شود
 بر سسر از نکره ن کلاه
 تا حرم و جاودان تنگ
 ز تو آید که راستی کیو
 نیز کن مغز و بنجای روی
 ز تو بنا شد و راهم بنرد
 یه دلاور کبر و ارباد
 میش که تنگ اندر آمد بنرد
 بر دای آبت ناند و زمان
 و ند بر سر زور کان کلاه
 نی بودند دوم بر زنده
 اری پدید آمدند جان
 مردارم و هست او کوکی
 ی بر نیاید که کرد و بلند

بد زور سته است خود با سپا
 تویی پهلوان او شیر دل
 دل پشت کردان ایران تی
 چه کردی رخس تو نیل نیست
 درود از خداوند و ز شمار
 کز آینه کاری تو آید پیش
 نبرد تو آید در این نام را
 و کز خسته زود بر چه سپای
 چه بر خواتی این نام را پندگ
 بچو آنگهی گفت شتاب زود
 و کز فرزندت این مرد کرد
 چو نزدیکی از ابستان سید
 پیاده شد شش کیو و گران
 بخت آنچه بشیند زود
 از آن دکان این نباشد بخت
 هنوز آن گرامی نداند که جنگ
 هنوز آن نیاز دل جان کنی

بدان مردم در لرزه هست
 ز دشمن بود و بشیر دل
 بچکان نیردی شیران تی
 هم آورده تو در جهان نیل نیست
 بگر شتاب نیرم بسام سوار
 کز آن دیده آن کم گشت پیش
 بدانی بد و نیک این خامه را
 و کز خود پائی زمانی مسای
 بر آرد ای برکش سپه چنگ
 عنای اتحاد و بساید بود
 بداند پیش اوار توان شرد
 خروش طلا بهستان سید
 هر آن کس که بر زمین آید
 ز سهراب چندی سخن کرد
 ز ترکان چنین دان توان گفت
 تو اگر که شاه شتاب و رنگ
 نه مرد صافست و لشکر

بی می پهلوی سپه لرود دیر
 سر سسر از گردن کش نام
 ستانند از شهر ما زندان
 کند تو بر شیر سینه افکند
 که اینگونه دادند تخم و شراد
 نشسته کردان سراسر هم
 چو نام بخواتی بروز و شب
 که با سواران بسیار پوش
 نهاد از بر نام جوری چو قیر
 بناید که چون زود رستم شوی
 از و نام مستند هم نذ شتاب
 که آید سواری ز ایران چو کرد
 از سب اندر آمد که نادر
 تهن چو بشیند ز نام بخواند
 نه نام داین ای نردان گشت
 فرستاد مش زده کو هر بسی
 چو آید شش بچکام نازد چو شیرا

این زده پیل بدل بر نیر
 که کردان کیتی بر آورده
 کشایند نذ بند ما از آن
 سنان تو بر که گزند افکند
 جهان کیر و شیر او شرن کپان
 بخواند آن نام که در هم
 اکنون است از کشاده دلب
 برانی ز زابل بر آری خودش
 ز غنبر بر آیمه و ز حیر
 بزابل مانی و کز حسنی
 بر رفت و بخت هیچ آرام
 بنیر اندر شش باره و نور
 از ایران بر سید و از شهریار
 بخندید و زان کار خره بلند
 چنین پهلوان ترک فرغ گشت
 بر ما در او بدست کسی
 بسی سرور از اسر آید نیر

همی می خورد باللب شیرینی
 پناه سوی کاخ وستان نرغز
 گوید کس این مدارا کجاست
 بیازوقوی و تن نورمند
 ازینسان که گوی توای بیرون
 کراهیت ازو نیست اتین
 باشیم ویکروز دم در نیم
 چو دریا موج اندر آید زجای
 همان نیز چون سام خجکی بود
 و کرد و شبیکو هم برجا
 چو خان خورده شد مجلس
 بر روز چهارم برآهت کور
 از استاق کرد و کس آوریم
 بدو گفت رستم میندیش این
 شد آهست رستم رستم تمام
 برآهت رستم سپاهی کرد
 چه طرس چو کور درو کشت
 چو رفتند بر در پیش نماز
 اگر تیغ بودی کنون شین
 شده تنه کادس من چین
 خود از جای بنماست کادس
 بز و تنیک دست بردست کس
 همه کارت از یکدگر بدست
 ز مصر و چین ز ما واران
 تو سهراب را زنده برادر کن
 مرا روز مینموزی از دور آ
 سرسینه و کز زیا هستند
 سوی تخت شاهی بگوشم
 نشاندم بدین تخت من کتیا
 ترا این بزگی نبودی کام
 چو برگفت زیکونه کفتار چند
 بایران پندین زمین پس مرا
 همین شد دل مداران همه
 بز یک آن شاه دیوانه شو
 چو گوید چو کور زده برام شیر
 برنج و سختیش فریاد رس
 بشادش بر تخت شاهی نشاند

شود پیکان ز دور خاشوی
 بل پهلوان رستم سرسراز
 ندانم کنون کین سواد از کجاست
 ستاره درآورد چرخ بند
 که آمد سوی زم ایرانیان
 که نبردان دشمن برآورد پاک
 یکی بر لب خشک نم بر نیم
 زد دوم آتش بر پای
 دلیر پیشوار و سکی بود
 پاید تمقن پار است کار
 می درود در لشکران خندان
 چنین گفت با کرد سالار
 زمین پیش کادس تنگ تیم
 که با نثار کس اند زمین
 بر زمین کس بسین تمام
 زوار و شدش سپه پهلوان
 پیاده شد پیش اسبش روان
 بر پشت و پاخ نداد اص باز
 سرش کند می چون تیر
 شده راست مانده شیرین
 برافروخت بر سان آتش زنی
 تو کوشی زین یان آفت کوس
 ترا شهر یاری نه اندر خورست
 ز روم و زیکسار و زانند
 بر آشوب و بدخواه را خوار کن
 نه از پادشاه و نثار کس است
 دو باز و دل شهر یار هستند
 بگوشد رستم و اینج راه
 چه کادس اینم چشمتین با
 که گوی سخنا بهستان سام
 بگردان ری پند بگوشد بند
 شمار زمین بر کس مرا
 که رستم بشان بود شای
 وز اینند سخن یاد کنی بنا
 چو تمام دگر کین سوار دلیر
 نبوده است هرگز از او یکس
 بر او دستبرین بز در کان نخواست

پایان کنون سوی یوان شوم
 خود و کیو در کاخ نیرم شدند
 فرستید چنین باسخ آورد با
 بهمانا که سالش نباشد وقت
 از باره چپه لاد و کهند
 بگو آنکسی گفت پس سلیق
 وزان پس تبار نیم دیکشا
 درفش مرا چون پندندند
 بدین تیزی اندر نیاید بکند
 رستی بهمان روز با رتیا
 چو آنروز بگذشت روز دیگر
 که کادس تنه است بختیار
 شود شاه ایران با خلیقین
 صومالی از آنروز برخواستند

بشادی سوی کاخ وستان
 زمانی بود و پنجم شدند
 که دیری نباشد از آن سرور
 بر روی بر چرخ کردند
 بتیش بر سر سکتیم کند
 که ای کرد سالار لشکر کن
 بگردان ایران مشایم راه
 دلش با تم آرد به کجایم
 نباید که رستن چنین کاشک
 دوم روز رفتن نیامدش یاد
 بر آهت مجلس چو رخسار
 همین استاق دلش خوار
 ز ناپاک رانی در آید کین
 از اندیش عادل سپه خند

آمدن رستم و کیو نزد کادس و خشم گرفتن او بر ریشان

کر گفتند پرسش بل در جان
 پس آنجا شرم زده و پشیمت
 وز دینند کشای من سخن
 بد و حیسره مانده همه آهمن
 بد و مانده پر خاشویان کفخت
 برو کرد رستم قندی گذر
 بسی هستر اندر دم از و ما
 همه بنده و پیش رخسار خند
 چو دست یازد من طوس کیت
 کین کرد و منفر کلاه منت
 بجی بنده آفرینده ام
 نبود می ترا این بزگی و سخت
 بزاری قاده میان کرده
 بگردن بر آورده که ز گردان
 پاید نماز نزدیک و نه خورد
 نم گفت شیرا درن آج بخش
 شکست دست تو کرده دوست
 که بخت کم بوده باز آوری
 نذر دهن مداران نگاه
 هم آتشاه و هم ما بنده گردان
 میند پایش بنده گردان

پیاده شد از سب رستم همان
 یکی با کبک بر زد و پیکر او سخت
 بپرسش بر زنده برادر کن
 بر آشت با کیو و بایل تن
 بشد طوس دست تهنه گرفت
 ز با لاکون اندر آمد بسر
 چنین تاج بر تارک بی بها
 بگوشد تیغ و بخش خند
 چو خشم آورد شاه کادس کیت
 زمین بنده و رستن کاهنت
 چه از آدم از من بنده ام
 اگر من بر قیمتی تاج و تخت
 او که کیت با دم ز بسب ز کوه
 اگر من رستن می باز ندان
 بایرانیان گفت سهراب کرد
 برو شد خشم اندر آید بخش
 بگور ز گفتند کین گار دست
 سخنانی چو ب دور از آوری
 همی آن میان این ان گفت ش
 چو بستند دیوان از ندان
 او کرده چو اورا بها واران

پسینم آرای این کار هست
 چنین گفت رستم کین گشت
 بیالاشود همسر و بلند
 ولیکن بنورنش که رزم نیست
 نباشد چنین کاران بچه شیر
 هم اندر نشینم امر و ز شاد
 که بخت ز خنده پدا نیست
 چو مانده سسی رستم زال
 بی ست برود وستان شد
 برمود رستم بگوشد کوران
 سه دیگر سحر که پاورد می
 همین بود از انیکار و دل مشتاق
 را خند گفتت کادس شای
 برمود ما رخسار زین کین
 سواران ابل شنیدندی
 چو رستم پاید بز و یک شاه
 که از ان بدرگاه شایمانند
 که رستم که باشد که فرمان من
 ز کفتار او کیو رادل سخت
 برمود پس طوس اشوبار
 که از پیش کادس پس چون بر
 تمقن بر آشت با شهر یار
 من آن رستم زال نام آورم
 تو اندر جان خود منم خنده
 بر او دارم از خشم کادس کس
 شب تیره از رخسار خشان کنم
 و ایران بشاهی مرا خواهند
 همه هر چه کس سزای منت
 بنیاد و می من بایران زمین
 که کند می از مغز و سپید
 شاه هر یکی چاره جان کیند
 بز و سب از پیش ایشان بش
 سپید چو از تو سخن بشنود
 هم آنکه نشنند با یکدگر
 چو رستم که پست شاه جهان پهلوان
 از برش چو برنج و پسته کیند
 ز برش چنان شهر یاران گشت

فایه بی پیشینا
 برین پنداره سبک
 ز کردان سپستان
 کار دیوان زندان
 سپستانی بگردگرک
 و سوار می کند زرم یاد
 ست که دارد این راه
 نایبی استانازده
 به پهلوان تیر نهاد روی
 اوید باشی ر دشمنان
 بی ز سر تا ز میان شود
 ندی بجایه بی پشت دست
 بی قبضی مرا پادشا
 دست دشمن چنان میش
 ن گفت که در ز پهلین
 بوم و بر کردار ما ستی
 ن پشت بر شاه ایران کن
 نده و نباشد بر پاکین
 اجم تن جان ازاد بحسب
 مان پیش کادوس شاه
 است با یک چون ماه نو
 بشید با شیم هر دو دست
 بان شدم خاک اندرین
 بتسیرا خود اندر خودم
 ازیم و نسته اگر نیرم
 ن چه کانی پیش خورشید
 بود کردان شب یار باز
 بنده بر کوبه پیل کوس
 رده لشکر که آمد سوار
 و روی خورشید بان سیا
 در بارید از او شدوس
 نیکستی نعل پیل
 ای که آنرا ان بود
 مرد جنگی و کز زکران
 دست را همچو دیسی آب
 دشمن ایران حسرت
 در هیچ بر که و بر دست جا

چو پادشاه باشد او سینه
 چنان زیم اکنون که رستم برفت
 سپهدار که در زو کشا وقت
 که کوئی در زنده بردار کن
 که داری که با او بهشت نبرد
 کسی که جنگی چو رستم بود
 پیشان شد از هر چه او کشته بود
 سرشش کردن از تیری منی
 بر فتنه با او سران سپاه
 جان سر سبز زیر پای باد
 ستمن که از زده کرد ز شاه
 ستمن چنین اینخ او در بان
 که او از زنده آوردیم برین
 ز دانش از او سرشش کنی
 که شاه و دیران کرد کشتان
 که چون ستم از وی بهتد جنگ
 چنین بر شده است اندر جا
 رستم بر ایند پستانها خواند
 تو دانی که کزیم از کارزار
 چو از دور شده دید بر پای ست
 و کز در پشت لشکر تویی
 ترا خواهم اندر جان ریوس
 بدو گفت رستم که گمان برت
 او که عمر باشد مرا سالیان
 پاره است و شکمی شاهوار
 ای که خور و زندانیم شب

تو نیم خبر روی بگر سینه
 سوی ز بهستان خرامیت
 نیز یک منور خرامیت رفت
 ز شایان نباید که از سخن
 شود بر نشاند بر دستیره کرد
 پیاز را دورا خرد کم بود
 به پود کی منرش آشفه بود
 نمودن بدو روزگار بهی
 پس ستم اندر گرفتند راه
 همیشه ستمت جای تو باد
 برای این از انباشد گناه
 که ستم ز کا و سپس کی بی نای
 سوی تاج و تختش دم رهنمون
 که تیزی ستمی ای بی
 بدیکر ستم بر نه این گان
 مرا تو نیست جای رکن
 بدین بگشتن کرد اینان
 ستمن چو بشیند خیره جان
 ولیکن سبک راهم شهریار
 بسی پورنش اندک نشسته
 درین ستمت شاهیم افرونی
 که باشی بهر کار فریادرس
 همه که ستمیم و فرمان رستم
 بنیدم پیشت که در میان
 شد ایوان بگردار خرم بهار
 پیاد بر کان کشاد و لب

لشکر کشیدن کا و سپس سبک سهراب

یکی لشکر آمد ز پهلوی پشت
 در خیدن خشت و زود چنگ
 جانرا سبب از روز پیدا نبود
 خروشی بلند آمد از دیگاه
 چو هوای دور آن سپه را
 که پیش من آید باورد گاه
 جنگی نداد و هیچ سهراب دل

که از کرد و سپسان همگیر گشت
 چو آتش پس پرده لا جورد
 تو گشتی سپه و ثریا نبود
 سهراب نبود کا و سپس
 دلش گشت پرجم و دم کشید
 که آید فکر یاری هر چه و ماه
 فرود آمد از باره شاد لب

رفتن رستم بلشکر که سهراب و کشتن زنده زرم را

ولیکن کونست بنجام کار
 اینی او نباشیم در زرم شاد
 بجای سپس کی گشت رستم چو
 سکافات رستم نموده بیست
 بیان تر اسپر سپر کرده هم
 خرد باید اندر سپر شد یار
 بگوید ز گفت این سخن زنده است
 پیاد تو او را تیر یک من
 چو دید ز برره کو سپلین
 تو دانی که کا و سپس را ستمت
 که بگذارد این شهر ایران بی
 مرا ستمت زین شد و تاج ترک
 کسی زرم دیوان زندان
 سرم گشت سیر و دم کم کربس
 که این ترک تر سنده شد سر فرا
 ز اشقن شاه و سپکار ای
 دو دیگر که تنگ اندر آمد سپاد
 بیان چنین گفت که در زرا
 چنین دید رستم از ان کاروی
 که تندی مرا کو برست و شرت
 پیاد تو تو شتم همه روز جام
 بدین چاره جستن ترا خواستم
 کنونی آدم تا چه فرمان بی
 چنین گفت کا و سپس کا بی
 که انما یکا نر اسپسی خوانند
 بخوردند می جهان تیر گشت
 چو خورشید بخار خور کن
 در کج بخشاد و روزی بداد
 هو انیکون شد زمین انبوا
 رنسی که نه کوه سنان در نش
 از میان شد و در ز رسید
 چو سهراب از نخونه او بشیند
 وزان پس چنین گفت سهراب
 سلیمت سپار و مردم بی
 یکی جام می خواست از یکجا
 وز انوسر پرده سهراب
 چو خورشید شد از جان ناید

که تنگ اندر آمد چنین و در کار
 همه زرم با کشت گنوج یاد
 که از ایران بر آوردی امر کرد
 ز شایان کس این ای هرگز
 بشیند هست دید هست از پیش کم
 که تیزی و تندی نیاید کار
 لب پر باید نیکوتر است
 که روشن شود جان رکن
 همه اندران شدند انجن
 تیزی سخن گفتنش غمخست
 کند روی فرستند نهان
 قبا جشن و دل ناده برک
 کسی جنگ با شاه اما دران
 خراز پاک از دستم کن
 بی کوی این کوه هر کس بر از
 بدیدم بد کاره پر گشت کوی
 کن تیر بر خیره این تلخ و کا
 که سپاس بودم این مرز را
 که بر کرد و آید بد بار ای
 چنین بست باید که زود گشت
 بمر تو گو شتم همه صبح و شام
 چو دید آمدی تندی را رستم
 تو شاه جهان از می منی بی
 ترا با و پیوسته دشمن وان
 بدان غم می که هر اقا نند
 دل مداران می غیر گشت
 بد تیر و از پرده آمد بر کان
 سپه بر نشاند و بنه بر نهاد
 بچیند امون آدای کوس
 سپر های ز تیر ز زین کوش
 شده سبک خاک از جهان
 بازه بآمد سپه بگریه
 که اندیشه از دل با بد سترد
 سر سهراب ز غم می ندانم کسی
 که در هیچ و نچه دل از کارزار
 کشید بر دست پیش حصا
 شب تیره بر فرود آمدی کشید

تتمن پاد نبرد یک شاه
 بدو گفت کادوس کیا است
 پاد چو نرد یکی در رسید
 چو سوار بر او بد برشت بزم
 دو بازو بگردان هر دو
 همه یک بیک خوانند ازین
 بدان لشکر اند چون کس نبود
 بد آنجا که خشک شد نذر
 نبرد پور شاه سمنگان زمین
 چونک اندر ایستاد زمین
 پاد یکی دیدار انکو
 خروشان پاز درو بان آمدند
 ابا چاکر و شمع و حنیفان گران
 که کرا نذر آمد میان روم
 ز فراک زمین بر کشایم کند
 اگر کم شد از تخت من نذر
 برو بر کوسپلیتن پادید
 بخندید زان پیشان بر کشید
 بخشش بچو آن کجا کرده بود
 ز سوار از نبرد و بالای کجا
 وزان مشت بر کردن نذر
 پوشید سوار خنجان کند
 کند می نقره اک برشت
 بفرمود و رفت پیش چهر
 سخن هر چه پرسم همه بشکوی
 اگر هست کفشی بر سر سخن
 چنین او پنج پیرشک شای
 بختی باز راستی چینیست
 دیگران گردان ایرانین
 سر پرده و سپه رنگت کند
 بقلب سپاه اندون جاکست
 سر پرده و سپه کشیده سیا
 چه باشند ایرانین نامی
 نازد از غم او شستار
 پس شمش از سپاهای گران
 سپه کش بود کاه کینه دلیر
 یکی تحت پر پای اند میان

میان بته رزم و دل کینه خزا
 که روشن دان و بی سدرت
 خروشدن آنک ترکان شنید
 نشسته پیکر دست او نذر
 برش چون بشیر و چهره چون
 بدان نبرد و بالاد و کین
 بسو شش قندی پرسیدند
 سر آمد بر او ز پیکار و بزم
 همان حال سوار با آفرین
 چو رانمانی سپر کزین
 فاده شده جانش از تن بر
 زور و پیش ل اندر کذا نذر
 پاد و رادید مرده چنان
 سگ و مرورادید و روم
 بخوابم ز ایرانین کین نذر
 نیاید همی سپر جانم نذر
 بزور دست و تیغ از میان کشید
 طلا چو آوای رستم شنید
 چنان شیر مردی که از نذر
 ز بازوی گفت برو پای کجا
 کزان پس نیاید بزم و بزم
 نشست از بر چو میل کند
 غم اندر غم و روی کرده دم
 بدو گفت کزای نیاید بزم
 بگری کن ای چاره جوی
 بیادش نیکی پای زمین
 ز من هر چه پرسد ایرانین
 ز کز می بترسید اندیشه
 چو کستم چون کیو با آفرین
 بدو نذر او چینیهای لنگ
 ز گردان ایران رانام است
 روه کردش اندر نادر
 بگو با کجا باشد آرام او
 بزرگان پیش پذیرد سا
 همه نیره واران جوشن زان
 دو چل بود و داد چو چل چو
 نذر پیش او شکر کاه و یان

که دستور باشد مرا تا جور
 همیشه بخند از نذر و انت باد
 بدان زور و نرفت مرد دلیر
 بدیکر چو جوان سوار دلیر
 ز گردان بگردنش صد دلیر
 ای بود کستم بد آنجا زور
 چه مردی بدو گفت با من بگو
 بد آنکه که سوار آنک جنگ
 بدو گفت کاه کرد و نذر
 زمانی همی بود سوار دلیر
 ز کارش بگفتند سوار
 سوار بگفتند شد نذر
 شکست آمدش سخت خرد و با
 ر بود ز دلیران یکی کوسفند
 پاد نشست از بر کاه خویش
 هوام نبرد و نامی خوریم
 یکی بر خورشید چون چل
 پیاده پاد نبرد یک او
 بر او نسرین کرد کیو کزین
 که هرگز ترکان چنین کس سخت
 بگفتند و پس روی خنجر

پرسیدن سوار نام و نشان سرداران ایران از چهر
 نشان نیاید که حسام آورد
 چو خواهی که یابی رانای زمین
 سپارم تو کج ار است
 بگویم همه هر چه دانم بدوی
 بدو گفت کز تو پرسم همه
 ز بهرام و از رستم نادر
 پیش اندرون بته صد پیل
 بدو گفت کاشاه ایران بود
 بگردنش خیز زان نذر
 چنین گفت کان طوس نذر
 پرسید که نسرین پرده لنگ
 که باشد بمن نام او بازگویی
 کجا پیل او نخواست بگنج
 بر او بنشست یکی پیلوان

زایید شوم بی کلاه و کمر
 بکام و دل را می میان با
 چنان چون سوی آهوان شیر
 و کردار نام بود ارشیر
 جوان سر نسرین چون شیر
 نشسته که کرد گردان تور
 سوی دشمنی آبی نامی و می
 نمود و رفتن آمدش تنگ
 ز منت همراه این نوجوان
 نیاید نبرد یک او نذر شیر
 بنمود تیغ که دشمن خرد و با
 سر آمد بر او کار و پیکار و بزم
 دلیران کند او را نذر
 بزاری و خواریش چنین بگفتند
 که اینا یکا ز همه خواندیش
 همه لشکر غم نمی بشکریم
 سپر بر سپر آورد و نمود
 چنین گفت کاه نبرد کوی
 که پستو مباح است کوهان
 بگردان سر و دست تلاش است
 همه شب همی لشکر استند

سرافشان شود غم کم آورد
 سر نسرین از باشی همه بکن
 پای بسی غلظت و خوسته
 بگری چسبایدیم کفکوی
 ز گردن کشان ز شاه
 ز نهر چت پرسم بمن بر شمار
 یکی تحت پروزه برسان
 که برود کفش پیل و شیران بود
 پس شت پیلان شیران پیش
 و زشش کجا پیل سپر بود
 یکی لشکری کفن شش پای
 ز کز می میاور تباهای بروی
 نازد دشت بیرونه از کجک
 ابا قزو با سنت دیال کوان

سپهر کاین نوجاندار کیت
 تتمن یکی جانم ترک وار
 یکا یک سر از آنکه کرده دید
 تو کفشی همه تحت سوار بود
 پستار بنجاه بادست بند
 بشایت کاری بر و زش نذر
 تتمن یکی مشت بر کردنش
 طلب کرد و در شش از نذر
 که چون نامور سوی ایران بود
 که کرد سوار تا نذر و بزم
 بر نقتند و دیدند شش از نذر
 چو بشیند سوار بر جت نذر
 چنین گفت کاشب نایب
 اگر یار باشد جهان آفرین
 بدیشان چنین گفت سوار
 چو بر کشت رستم بر شریار
 بدانت رستم کز ایران سپا
 پیاده کجا بود و شتر و شب
 و نذر آنجا که رفت نرد یک شای
 از ایران توران نماند بکس
 چو خورشید بر دشت نرد یک
 یکی تیغ بندی با نذر برش
 پاد یکی تند بالا کردید
 هر کار در پیش کن راستی
 از ایران هر سختی پرسم بگوی
 و راید و کز می بود رای تو
 نه نمی خنبر از راستی پیشام
 همه نامداران آن مرز را
 یکا یک نشانی بمن بر نما
 یکی زور خود شید بگردنش
 وزان پس بدو گفت کزین
 زده پیش او پیل بگردنش
 سپه دار و بگفتند پادشاه
 یکی شیر بگردنش نسرین
 چنین گفت کان فراز او کان
 و کرد گفت کان بنر پرده سرا
 از آنکس که بر پای پیش برست



چشم سبب همتای اشی
 ندی فرشته آ پای وی
 لرمن نشان کوسپیل تن
 ذوی سپاد بنزویک شای
 ای پر سهر دستر شیر کمر
 جانی نیاند دستم نشانی
 زمان نکا چند هرگز فرود
 بایه سنی لگرنای
 با جای اردو تراوش کونیت
 بران مین بجاو کم بود
 نده اکمن لشکر سیکران
 بهید ترا دست یاسودان
 بانی پیش همان کلاه
 بر شش نه سین با باد دراز
 برود و سختی نباشد گمان
 مان که کناره ببا یک دست

بخواند هر زمان بر خود شد بی
 درفشش چون اژدها پیکر است
 کبیرم بدین یکدل شیر مرد
 پسیند من فرج جیسر
 بدین شدم من با اردو کار
 نشان اده با ز پر ماورش
 قضا چون کردونی و نیت
 یکی کرک پیکر درفش از پیش
 چنین گفت کان پر که در کوه
 بدو گفت از آنکو که تانید
 زو پا فرود بسته ز سپا ملل
 بدو گفت کورافرا بر زخون
 پسیند آن رود پرده مگر
 چه خوانند و از ذکر و نشان
 نشان رحبت او نخت
 چو دل بنی در سرای پنج

لوگو کی که دریا بچشد بی
 بر آن تیره بر پیشتر زین است
 ز دستم بر آرد بناگاه کرد
 بجنگا که منشن زادم بوی
 کجا او بیاید بر شمسار
 پسید و دیده بند اوش
 همه زیر کان کور کرد و در
 با بر اندازد روه ز زین سرش
 که خوانند کردان را کیوتو
 بر آید کی پرده چشم سپید
 غلام ایستاده در جل
 که فرزند شاه است تاج کون
 درفش درخشان پیش پای
 بگو تا چوری زاده بر نشان
 همیشه است از آشی نخت
 همه ز هر زوشی و درود و پنج

سبی سل بر کسواند از پیش
 که باشد بنام آن سوار دیر
 از آن به نباشد که پنهان کنم
 دگر باز بر سپید سوار از ای
 کما تم که آن چینی این هیله است
 جی نام حبت از دنان هم
 وزان پس بر سید گزینان
 میان سوار پرده سختی زده
 ز کور زبان تهر و تهر است
 زو پای و می پیش سوا
 نشسته سپید در تخت حاج
 بدو گفت سوار یکین چو
 بگرداندش سرخ دزد و
 چنین گفت کوراک از دست
 جانا را چه سازی خود هست
 دگر باره بر سید زاده سرفرا

پس شد ز در با جی پیش
 که هر دم می بر خود شده پیش
 ز کور کشتان مدام و منکم
 که باری مرانم چینی بوی
 که هر کوزه ساز و سلاش
 مگر کاشنهها شود دلش بر
 کشیده سوار پرده بر کران
 ساده غلامان پیش روه
 با بران سپه برود و هر است
 روه بر کشیده زدن ز
 نهاد و بران حاج کرسی
 که فرزند شاه است و افسر
 زهر کویا بر کشیده درفش
 که در جنگ شیران ارگام
 جانا را از این کار پرده نخت
 از آن کش بیار او بنیان

از آن کوه

انان پرده سبز و سبک
 بدو گفت سهراب کین
 بر زمین که او پس لشکر کشد
 کون قه باشد بر لب
 مرا با تو امر و سپیدان کینست
 و راید و کز این از در می
 سخن گفت تا کشف چون کین
 بنزد کسی جوید اند جهان
 بزخم سرگزندان کین
 نقش زور دارد بعدند
 بنمایستم بگرد جهان
 چو از سیاب آن سپیدان
 که چون قوی خواند بایسر
 کز شش نیم آنگاه آیدت
 سرتر کی اندر آید بخواب
 بجویم بدین ترک باز دست
 ز کردان نیاید کسی بخواب
 اگر من شوم کشته بردست
 چو برام در نام کردن فرام
 چو تن سر کشد از زمین
 که آگاهی آن نباشد برام
 نباید تر جت با او نزد
 نهان کرد از روی خیر کینست
 بس کرد و اندیشه ای راز
 کز نقش سنان کان کند
 بروی آمد ای ناور کرد
 ز پایی رکیب ز دست حیا
 نشاید که گردن آسان وی
 چه اگر ده نام کاو سپس کی
 کز ایران نامم یکی نیز دار
 سوار جهان دستم نامور
 از پیش سینه پند جانیش
 غنیمت گشت کاو سپس زار
 بشد سپس پنجم کاو سپس
 نبرد و تا رخسار زین گفتند
 ہی بست با کز نام تنگ
 بز دست چو شد بر پای

وزان هر دو آن بدو کند
 ز دستم کردی سخن هیچ یار
 بیل و نان تحت و کشته
 که هنگام زبست و کشته
 بجویم که کفار من اند کینست
 کشاده بمن بر پیشی سخن
 کجا با سوخته میدان دست
 که از زنده پیل اندر از جهان
 بر آرد و مار از دو صد کین
 سرشس تر است از دوزخ
 چه لشکر است پیش ما
 ابا مداران توران زمین
 بدین وز زمین نش این
 که در یای جوشان بلز زده
 چو تیغ تیش بر کشد آفتاب
 چنین ای این جزو ای نشت
 که با او بروی اندر روی
 اگر در سینه دوزخ می
 چو شد و شش شیز در نام
 سرور که کیا را بنویسد زور
 بدین کینه خواهی بدین
 بر آرد با او که از تو کرد
 عجب تا از ان کشته نشت
 ز هر که که کرد و پیکار سنان
 کران کز را سپس و زین
 بر آرد و در چهره ماه کرد
 ز بازوی و آن آب دود سنان
 که بار و شدنش از بخوی
 که در جنگ شیران اری
 کتم زنده کاو سپس کی
 و کز نگردد بر فاش سنان
 بزودیک پرده سر از پیش
 که ای نامداران قزق تراز
 شنیده سخن پیش او بر شرد
 سواران برو دار و سپس کینست
 بیکستوان بر زده جلوس کینست
 بست آن کیانی که بر میان

وزان پس هر سپس کینست
 کسی که بود پهلوان جهان
 جهان پهلوان باشد شیره
 بدو گفت سهراب خود کوی
 اگر سپس از انما کی من
 سرست و نخواهد همی تر کوی
 چو از بند سپس دنیا بدو
 اگر خود پستی تو چنگال وی
 کسیر که رستم بود هم نبرد
 چو او خشم گیرد بر روز سنان
 تو با او سپسند نباشی جنگ
 بشیر کین رستم بل تن
 تو مردان جنگی کجا دیده
 از آتش ترا پیم چندان بود
 چو بر گفت از بیکه سهراب کرد
 ز لشکر کند جنگ کواکین
 ز ایران نباشد کسی کینه خواه
 چو که در زهشتاد و دو کرد
 پس از مرگ من هر بائی کند
 سهراب گفت ای چو کینست
 بهانه نباید بخون ر کینست

که از تو سخن و انبا بد نشت
 میان سپس و رنانه نشت
 چو بر خیزد از دشت آوی
 که دارد سپس سوی جنگ کوی
 سنان سهراب از باشی هر کین
 میا کجی کن کونین هر کوی
 چو رخنده عمری بودی بها
 چنان هیبت و پیکر و بال وی
 سرشس از اسنان اندر آید کرد
 جنگش چه شیر و چه پیل چه در
 چو او تیغ هندی بکشد جنگ
 بیاید آتش بر آن کین
 که با کین پی اسب نشیند
 که دریا با رام جنبان بود
 غنیمت کشته هزاران همی
 بر بخینه آن باره پلین
 بکشد سرخفت کاو سپس شای
 به نامداران با سنان
 ز دشمن کین جان ستانی کند
 به با من از دست کینست
 چه باید کونین کینست

تا سخن سهراب بر خیمه کاو سپس بر کندن میخها

بست از پی کینه آنکه کرد
 ز تندی بکوشش آتش زین
 سپاسدان قلب سپاه
 کس از نامداران ایران سپاه
 وزان پس غم و شید سهراب
 که این نیزه در دست چنان کین
 که در می از ایران جنگ
 در آید و مردی نمایند کین
 غم آرد و پشت و سنان تیغ
 یکی نزد رستم برید کین
 بدو گفت رستم که بر شرد
 ز خیمه که کرد رستم بدشت
 ہی آیدین این کینست
 نشت از بر رخسار محمود

نهاده از سپس و روی تیغ
 نشت از باره تیز کینست
 رسید از نزدیک کاو سپس شای
 تیاست کردن و در نگاه
 ہی شاه کاو سپس از شرد
 سپاه تر جمبله چنان کین
 که پیش من آید بدین جنگ
 درین روز مکار از پی شرد کین
 بز دست و بر کند چنان کین
 کزین ترک شد مگر گردن کین
 که کردی مرا کمان خنستا
 زره کیورادید کاو سپس
 تا سخن چو ز پرده آهش شود
 زوار کینان نگاه و سپاه

که از نام حسینی با نام
 تو کشتی که در لشکر او
 چنین او پانچ مراد هم
 بر پیش نشیند جهان پهلوان
 تری نیازی هم در جهان
 نه پستی که موبد بخسود کینست
 چنین او پانچ هم شمشیر کش
 بدانی که از وی نیاید بر
 هم آورد او بر زمین پلین
 نخواهم که با او بصحرای بود
 بختی ندیدی تو جنگ آرد
 بدو گفت سهراب از او کاه
 که چندین رستم سخن بر زبان
 چو در یای سنان اندر آید
 بدل گفت تا کار دیده هم
 بدین روی کینست کینست
 چنین گفت موبد که در
 چو کویا بکشد لشکر شکن
 نباشد با ایران تن من با
 چه باید این کینه آید
 ہی پلین و نخواهی کینست
 چو بشیند کفار را می شست
 ز بار از دشمن تنگ کینست
 پوشید غنای بر سر نهان
 باورد که رفت چون پیل
 بگرداگردان چنگال شیر
 وزان پس ایران شدند
 چنین گفت کاو سپس از او
 یکی سخت سو کند خود هم
 کجا کیورادید کاو سپس
 بخت و همیشه ناموس
 سر پرده یک بهر آندی
 ندارم سواری و راهم نبرد
 کسی جنگ بودی کوی سنان
 نهاد از بر دشمن خنستا
 بدل گفت ای رستم پلین
 بدو گفت از او پدید مرد شسته

یرفت پر خاشجوی خشم
 اغت کویل تن نامور
 من بشم و تو باوردی
 این سفت و خنک دکن
 بیم بدلتو که بودم شکن
 ردی جان بر پای نیست
 بران ندانم ترا نیز حبت
 مشار خربت مرشادوار
 با تخت و کا بهم نه با فرم
 و نذاکت ما و شکفت
 پیا زبردند و خمان
 ی کو خندان بر این این
 بر بند دست باز کشید
 لخته هم از تو هم از تو دست
 بی دشمنی از من سر زند
 کردی تمام آوری از زمان
 بی سالخورده در نوحان
 یفتند هر دو دال مگر
 از زمین بجنباندا خیز
 پشت و خسته ویر آمدند
 غم و لیسرا ن پایار
 ای کند پیسرا کانا بود
 جان نازدیش بکشد خندان
 بش بس نامور شد تابه
 فاد پس اسپکان رسید
 بین لعل کرده بخواب
 بران سپنجک با کور
 ی تو بیکار و کینه سخت
 دشمن جان بر تیغ خندان
 سایه زنا خنق کیزان
 ند جان کرد چنگ خندان
 بان و ندانم کیتی که
 شد زانو از او دروایل
 زد که کشتن آغان بود
 بان سپه رفت از نپایگاه
 تنی چنین ان کرد کران
 بر تن شان سو در زیر

چو سوار بودید آن اسلخ
 پاید سهراب کف کف
 بیال بنددی و با کتف یال
 بدو گفت نرم بچو خرد نم
 مگر کن مرا تا بسنی سنجک
 کسانیکه دیدند نرم مرا
 چو آمد ز رستم چنین لکوی
 من ایدون کا نم که تورستی

جوش چون برسام خنک ناخ
 باورد که رفت از پیش صفت
 شتم بافت با این سپاس
 زمین سر و خشک بودم نرم
 اگر زنده مانی ترس من سنجک
 شرفند کوی که نرم مرا
 بجهت سهراب اول بوی
 کا زنگنه نامور سیری

نبرد رستم با سهراب

بشیر هندی بر او خنقد
 ز سیر و عمو و ندادیم
 تن از خوی بر آب و دان زقا
 ازین ویکی در خنق سپهر
 بدل گفت رستم که هرگز ننگ
 سیری سایندم زنده بکا
 زره بود و خشان بر میان
 تن تن اگر دست بردی سنجک
 میان جوار سب کستی
 و کرباره سهراب کرد کران
 بریزد دست خنق کوی بر آستان
 متعق نداد پاسخ ادا جواب
 متعق توران سپه سنجک
 میان سپه اندام چو کور
 ازین برهنه ترک نه خواست
 سر سینه پر خون خندان
 جوادست با من نمودی هر
 بدو گفت رستم که بشد تیر و
 کراید و کباز و بشیر و تیر
 و کرباره زیر اندیشش
 شمار اسبزان سوار و لیر
 یکی پر رو دست برسان بشیر
 ندانم بگرد جان هر سیر
 پاید یکی مرد پر خاشجوی
 چنین گفت سهراب کینه پناه
 وزین بر شما جز نظاره نبود
 چو فریادش است روز بزرگ

بسی ز این آتش فرود خنقد
 جان و پایش کردان نرم
 زبان کشته از خشکی چاک چاک
 خرد و در بدام سر خود
 ندیدم که آید بدینان سنجک
 دو لشکر نظاره بدین کارزار
 ز کاکت ز پیکان نیا مزان
 بگندی سپه سکر خنقد
 پاندا ز هنر دست رستم تنی
 ز زمین بر کشید و خنقد
 دو دست سوار از همه بدست
 شکستی منتر ماند و روح با
 بد انسان که خنقد سنجک
 پرانده کشتند خرد بزرگ
 خنقدان بر بازو آراست
 چو شیر که کرد و ز خنقد
 چو کرک آدی رمیان مر
 چو پید کنی تیغ کنی منسوز
 چنین آشتا شد تو هرگز لیر
 شکستی رو هست و در خنقد
 کربال یانده است چکان شر
 مگر روز یکبار از خنقد سیر
 که بستد و کینه چونی و کور
 بدین لشکر کشن بنام دی
 مگر دزد لیران کسیر آتابه
 ولیکن نیاید کسی خود چو سوز
 پیدایید بکس که باشد سکر

بدو گفت از ایدر بکیشو شوم
 بخت او برستم بر تو نامیم
 باورد که مر ترا جای نیست
 میری بسی بدم آواز نگاه
 مرادید در خنقد ریاد کوه
 همی رحمت آرد تو بر دلم
 بدو گفت که تو بر رسم سنی
 چنین او پاسخ که رستم نیم
 رهنیت سهراب شدنا امید
 یکی تنگ میدان فرود خنقد
 بزخم زدن تیغ شد زیر
 ز اسبان فرود خنقد کشت
 یک زدیگر استاد کا کاد
 همه بچه را ز داند خنقد
 مرا خوار شد خنقد و سپید
 چو آسوده شد باره مرد و
 بهم سیر باران نمود خنقد
 بزور از زمین کوه برداشتی
 فرودشت دست از کورنگ
 بزور زو آورد کتخش و برد
 مرا رحمت آید تو بر زول
 پستی رسیدن از آن زمین
 بایران سپه رفت سهراب کرد
 چو رستم نیز یک توران سپید
 بشکر که خویشش از ایدر
 دژم کشت رستم چو در ایدر
 باو گفت سهراب توران سپا
 بختی بکیریم منسوز آگاه
 بر رفتند روی چو آیر کشت
 شب تیره آمد سوی لشکر
 چاند شمارا چو گفت و چکر
 اگر گویم از کار آن نام دار
 بدو گفت هو مان کرفوا
 تو کوشی بر منشی کنون
 از ایدر انیان من بسی کشتیم
 بشیم چو شیر و پیک پزیر
 نام خدای جان فرین

بر آورد که بر بی آید شوم
 سیکای هر دو و مرد کویم
 ترا خود بکشت من آشتی
 بسی بر زمین سپت کردم
 که با نا جان توران کرده
 نخواهم که جانت ز تن بچلم
 سپه استی باید بخت بدین
 هم از نغمه سام خنقد هم
 بدو تیره شد روی و سپید
 بکوتاه منیره همیتا خنقد
 چو زدی که سپید کند تیر
 زره پاره شد بر میان کران
 بر زور و باب و پز از زنج پور
 چه ماهی بدریا چو درشت
 ز مردی شد از زول امید
 ز از خنقد و ز تنگ نبرد
 تو کوی فرود خنقد بر کشت
 کراشکر اموم سپه شتی
 شکستی فرودمان از بندای
 بجهت و در ایدر لیری خورد
 و از خنقد کشته کشته
 چنان تنگ شد زره از آن
 خنان زره تیر کت را سپه
 پشیمان شده از جگر کشید
 که اندیشه دل بکوت بود
 خردشی چو شیر تیران کشید
 از این نرم دوزند هم چنان
 چنین تاب که گریه سپاه
 ز سهراب کردون همه خنقد
 میان سوار خنقد آشتی
 که او بودیم زور من سیر
 ز خندان بود کایاندا شام
 چنین بد کرد ایدر خنقد
 که خنقد را کین آشتی
 زمین انجون چون گل خنقد
 پیکان فرود با هم آشتی زهر
 نامم که جان یکی بر زمین

کنون خوان می بد است
چنین گفت با رستم که کیو
پایه چو پایست راه و رایت
ز گردان کسی ناید و نه است
سواری نشدیش و یکت
چو کاو سپس کی پهلوان را
بال استاره بسایه می
سر انجام کفتم که من پیش این
گر از باد جنبان شود که بسا
چو فردا بساید بدشت نبرد
بدو گفت کاو سپس زان
کنند از پر مرده کام ترا
بشکر که خوشی نهاد روی
همانکه بدو حال سهراب کرد
بشکر من چون آورده گاه
کراید دگر پرو زباشم بنگ
یکایک سوی ز طبلان شو
تو خرسند گردان ل درم
بسی یو شیر و پلنگ بنگ
اگر سال کرده فرو زان ز بار
بردی زکر شاب بر تر بود
همه مرگ را نیم سپس جوان
ز شب نیت گفت سهراب بود
تو تن پوشید بسیر پان
وز آن روی سهراب با بخت
برو گفت و یا لش با نند من
کافی برم منگد از رستم است
نباشد امید سرای دگر
سراسیمه کردم از او بخت
بدین خوش ماندی خوش ای کام
بشکر چون بر میداشد
ز رستم پرسید خندان لب
نیشتم هر دو سپیاده بهم
دل من همی بر تو مهر آورد
ز من نام نهان نبایدت کرد
ز کشتی گرفتن سخن بود و نشا
و دیگر که در جای ننگ و نبرد

باید سپسی غم زد کلا من
کز آن گونه هرگز ندیدیم خو
بگردا بیشتر میان برید
بجو سپسین ایاد و نه است
همی خست از قلب تا مینه
بر خوشی نزد یک عایش کرد
تنش را زمین بر تا بدی
بسی کرد و ابرگر شتم زین
بجنبید ازین مران نادر
بکشتی همی بساید م چاره کرد
تنش بکالت کند چاک کاک
بر آرد بخور شید نام ترا
پرانندیش جان دلش کی جو
سراسیمه هر چه بد بشیرد
روم پیش آن که نادر جو
باور که بر نیارم در کت
از اید زبردیک دستان شو
چنین اندازد و قصا بر سرم
چو شکر چنگ مینگام بنگ
همین است راه و دین تنگ
سپهر برین کرد کاهش بود
بکشتی نماند کسی جاودان
دگر نیار آهش خواب بود
نشست از بر اثر دانیان
همی می کسارید باره دوزان
تو کوئی که داننده بر زردین
که چون دسبند و بکشتی
نباید که زرم آورم با پدر
بجو بد نباشد ز خون سخن
ولیکن بداروی و بخش ای کام
سهراب خنکویان بر آمد خواب
تو کشتی که با او هم بود شب
همی تازه دارم روی رزم
همی آب شرمم بچهر آورد
چو کشتی تو با من کنون هم نبرد
بجو خرم زوب تو زین بر کوش
پر و هوش بخوبی بند مران

وز آن روی رستم سپس
پایه دوان میان سپس
چمنده نمودی نبرد بر سرش
بهم آیین چنین که د ا شتم
ز هر سو همشید دوان دوان
ز سهراب رستم زبان کشاد
دو باز دو - انشس چو پرن
گر فتم دوال کمر بندای
از دبا بگشتم که بچاه بود
بجو شتم ندانم که فیروز کیست
من شیب پیش جهان دین
بدو گفت رستم که با فر شاه
زواره پاید غلبه دوان
سپه را دو فرنگ بد در میان
پا در سپه راه دورش مرا
دگر خود دگر گونه کرده سخن
از او بر کشائی یکایک سخن
بجویش که تو دل من ز بند
بسی باره ده دگر که دریم پست
مگر کن بجهشید شاه بلند
ز میان سامان دگردون فرا
چو خرسند کرده بدستان بجوی

سخن اند با کیو گفت و شنید
ز لشکر بر طو سپس شد کینه
ز نیر و سپه و ترک از سرش
سپه را بر تو سپس نکند اشتم
بزی از درون بود پیش جان
ز بالا و بر شش همی کرد یاد
همانکه دار و سطره فرو ن
بفشار دم سخت میونداوی
گر شب سخت تاریک همی با
بچنینم تارای یزدان بکشتی
بنا تم سزدوان سر از زمین
بر آید همه گانه سینک خواه
که امروز چون کشت بر پهلوان
کشاد و نایست یکتن میان
همان سخت و ز زینه کفش
تو زاری مساز و زندی کن
که روز تهن در آمد بین
مشو جاودان بهر جانم ترند
بیاور و کس دست من برید
همان تر ظهورش دیو بند
ز مردن بختی بندشان جواز
که از شاه کیتی سرتاب روی

که امروز سهراب خنک از
که او بود بر زمین نیر و پست
شاید با او سبت سپه روی
بتهان نشد بر بر شش خنکوی
عین کشت رستم ز کشتار و کام
که کس ز جهان کو دکی رسد
تنش و پست بر بکر و کند
بمیون شتم کس زین بر کتم
به آن کردیم سسر و یکی
که از دست پرودی نگاه
بدان ترا برده دستگاه
بگفت این بر فاست پس ملتم
از او خوردی و نه است رستم
چنین اندیش بر او سخن
همی بسش پیش و ده مرگ
میساند کیتن باور و گاه
چنین بود قران نیر و پانک
کس اند جهان جاودانه ماند
در مرگ آن بگو بد ک پای
بکشتی چو ایشان بند شهر بار
چو کیتی برایشان نماند بکشت
اگر خنک مساز و دوستی کن
چو خورشید رخشان بکستد پر
پایه بد بدشت او رود گاه
ز بالای من نیست با لش کم
نشانی مادر و سپاه همی
ز داد او کردم بسی شرمناک
نگوید کسی خبر بد نام من
شنیدی که در خنک ماند
چو با خود می سهراب ل زرم
پایه خروشان از دست خنک
ز کت بکن این تر و شمشیر
همان کسی که آید بر دم
ز نام تو کردم همی جستجوی
بدو گفت رستم که همی جستجوی
بجو شتم و فرجام کار آن بود
بدو گفت سهراب کا میروید

کشتی گرفتن رستم و سهراب در امانی چنین رستم از پاره

سهراب چنین گفت کاشیر
ز پائی رکیش همی مومن
نباید که من با پر خنکوی
بشانان کیتی شوم رویا
بدو گفت سهراب که در کار
چو یک بره ز تیره شب رستم
سپوشید سهراب خندان زرم
که شب چون بی و ز چو کتی
بپیش جهان در پیمان کینم
همانکه داری ز گردان فرا
مگر پور دستان سام بی
ز من کو دگر که تو هستی جوان
بسی کشتام و فراد و پست

که با من همی کرد و اندر سبند
بجنبید بشرم آورد چو من
شوم خیره رواند آرام بر می
که بر مرز ایران تو زان سپاه
رسید هست رستم من خند با
خروشش طلا یه بر آمد ز رستم
سروش پر ز زود و لشش زرم
ز پیکار دل بر چه آراستی
دل ز خنک چنین بشیان کینم
کیتی پیش من که هر خوشی او
کزین نامور رستم زابی
بکشتی که صفت دارم میان
نیم مرد کشتار زرق و فریب

آید به کام پویشش آید
 بشوای کبیر خود کند
 بشیر و منده ز جا کجاست
 در دستم شیر از زمین
 نحوست از تن سرش آید
 بر این باشد آرایش دین
 اکنه نشن نام شیر کند
 بود و نبود آن سخن جایی گیر
 ز بگسج با او بسند زود
 سیری سیدی همانا جان
 بر دوشیت بهشت نبرد
 بشم و بر از غم دل از کار
 جان یکی کوه پولاد کشت
 بالیش میکرد بر چارمان
 بان افت نیزه ز پرور کا
 زاری همی زنده کرد آن
 ل از هم سهراب پیشش
 غرور و تنی بر پیشش بگاست
 کشتن جان جانان کمان
 با جوانی دلش بر مید
 سوی راهی خود زاری کرد
 ای نامور کرد لشکر شکن
 نو سنگ خار بگردان

کسی که تو نام مستوان کند
 بستند بر شکسب نبرد
 کردند دستم گرفت کوشید
 نشست ز بر سینه پیل تن
 آنگه کرد دستم با فاکتفت
 کسی که بکشتی سندر آرد
 اروا باشد از سر کسند
 یکی ز دلیری دم از زان
 همی بر شد با ز جوان کرد
 در نمان بر برد و بالای تو
 یکی دستمان و پیشش
 سومان چنین گفت سهراب
 خرامان بشد سوی آب و ان
 اینجوست پیر ز می تنگ
 اگر شکست او سبر بر شدی
 که لغتی ز دستش تانگ
 سیردان نباید کای کرد کار
 وزان بخورد سببای نبرد
 بر گون دستم خود را پد
 چو زدیگر شد بد و سبک
 اما ناگ از جان تو سیرادی
 هکونید ز نیکو نه مردان مرد

سیر و روان تنی زندان کند
 بر مستند هر دو دوان کرد
 ز سس زور کشی زمین پیش
 پر از خاک چنگال بودی و ان
 که این از باید کشا و زلفت
 سر مستری یک گرد آرد
 بدین گونه بر باشد این ما
 سوم از جوانمیش پکان
 پای سپید سید زان نبرد
 رکب زان ویلی پای تو
 که دشمن ار از چه خور رفت
 که اندیشه از دل پای سترو
 چو جان فقه کو یا پای بدو
 بنود که از بخشش خود شد
 همی هر دو پایشش بود شد
 که رفتن بره بر تو اند می
 بدین کار این بند پاش
 پراننده بودنش از روی
 بعبت اند روی همی بکوب
 مراد را بدان فرد آن زور دید
 که در خنک شیران لیرادی
 همانا جوانی ترا توه کرد

هر که پیشش آرزو داشت
 چو شیران بکشتی بر او نختند
 برستم و او نخت چون کل
 بجوای شیر که بر کور نر
 سهراب گفت ای من شکر
 خنقین که پشتش منند بر زمین
 بدین کار از چنگ زان و ان
 را که از دست آمدت
 سهرابان بخت او کجا رفت
 بنزبری که کورده بودی نام
 بخت دول ز جان او کجا
 که سندر و پاید بر زمین
 بخورد آب روی سرش
 که چون رفت خواب سهراب
 از آن زور پیوسته بگرد
 بد انسان از پاک نردن کجا
 همانا ز خود هم کرا خا کار
 همی نخت سهراب چون است
 ز نیکارشش انداز نرفت
 چنین گفت کایسته از چنگ
 و و بارت مان اوم از کمان
 سنی کزین سپهر مرد و لیر
 و کرایا زاسان مبتدی نخت
 سپهر سهراب آرزو داشت
 از دشمن زمین بگرد آید
 بدو گفت کین من زمین
 نشان او ما در مرا اندر
 کنون که تو در آب شای می
 از آن مداران کرد کشان
 ای بی تنی تاب تنوش
 که دستم منم کم بمان نام
 بدو گفت که زانکه دستم توانی
 با زدم بر سهراب خود کرد
 مرا گفت کین از پدر یاد کا
 همی بکشت کای کشته بر زمین
 از این خوشتر کشتن کنون
 ده سبب اندازد شست بر زمین

بهرمان زردان بر آرم شد
 ز تنها خوی خون همی نختند
 بر آرد پیش از جانی نختند
 ز دست و کوراند زاید
 کند آنگه که ز شمشیر کرد
 نبرد سهراب کجاست
 بنیست یا بد کشتن ما
 بکشتی که بر پیشش آید کشت
 سخن هر چه دستم بدو کشت
 را که روی ز دست و شکر
 پرانده همی نختند
 سنی بگرد پیشش بالهنگ
 پیش جانان تری شست
 سحر هر دو در کلا از سر
 دل و زان از زور و در
 ز نیروی آن که سبک بگاست
 مراد ای می ک پرده کلا
 کند می بیازد کانی دست
 سخن کشت و نماند نخت
 چرا آمدی باز تو دم و لیر
 بریت نختدم ای نامور
 چای بروی تو ای تیر
 سهراب کشت بدو نخت
 تو کشتی که حجت بلند شست
 بد است کوهیم نما ز نبرد
 زمانه دست تو اوم کید
 ز هر اندام در و انم سهر
 و با چون شبانه سیاهی
 کسی هم بر سوی دستم نشاند
 پشاد از پای پویشش کشت
 نشاند بر ماتم پور سام
 بکشتی مرغی بر بد خوی
 سینه چو دید این سهراب
 بدو سپین کی آید کار
 دلیر کستوده سهراب کین
 چنین رفت داین روی کرد
 پر از کرد دستم در جایی بود

کشته شدن سهراب بدست رستم

رستمند هر دو دوان کرد
 رفت آنسرو بال بکی بک
 پور سپدر دل بود
 را بر کشیده بر روی کشت
 بنی جان اوم بدین آید
 زری زردی زمین پاک هر
 نحوست کردن تو نخت
 و گفت با ناله با خروش
 ی کند سوی همی ز خورش
 بنید کند ره هورت ز جا
 باد پر از خون و رخ ماد
 پیشش چشم پر خور کشت
 پیشش پر ز خاک پر از آب
 تن نیاید بشکر ز دست

هم آورد پشت و دلا در چون
 پیچید از آن پیش بکی کرد
 با زری کوبید سهراب
 در خاک ز بجم بسیار
 بنوا هم از تو بد کین
 چو بشیند رسم سرش نخت
 بگو تا چه داری ز دستم نشان
 چو سهراب دستم بد نشان
 کنون بند بکشای از چشم
 ای جانیش از رفتن من نخت
 چو کشا و خشان آن مرده
 بدو گفت سهراب کین نخت
 ز لشکر یا بهشیر است

زمانه سهراب نود شش لوان
 ز نیک بداندیشه کوتاه کرد
 سخاک اندر بد چنین ای من
 ندیدم در این هیچ دوی بد
 چو چند که خشت است ای من
 جهان پیش چشم اندش نخت
 که کم با دانش کرد کشان
 پشاد و پیشش از بر زمین
 برهنه سپین این تن و شتم
 یکی مهره بر بازوی من است
 همی جامه بر خوشتر بر زمین
 باب دودیده نباید کرسیت
 که تا اندر آورد که کاپیت

زمانه سهراب نود شش لوان
 ز نیک بداندیشه کوتاه کرد
 سخاک اندر بد چنین ای من
 ندیدم در این هیچ دوی بد
 چو چند که خشت است ای من
 جهان پیش چشم اندش نخت
 که کم با دانش کرد کشان
 پشاد و پیشش از بر زمین
 برهنه سپین این تن و شتم
 یکی مهره بر بازوی من است
 همی جامه بر خوشتر بر زمین
 باب دودیده نباید کرسیت
 که تا اندر آورد که کاپیت



کوسپتین و اچو برشت زین
 از لشکر برآمد سر اسر خروش
 بتانید تا کار سهراب عیبت
 یا تو نه منی باید زدن
 چه مهر تانی جان کن کشا
 بسی در زاده بودم نوید
 درین شد لیری جنبه کشت
 چو کشته ز کفار او نامید
 چنیم نوشته بد اختر میر
 نشست از بر دشمن ستم کوه
 ستایش گرفتند بر کوه
 بخت آن کشی که خود کرده
 شاخک ترکان بچوید کس
 پشیمانم من کرد از خویش
 فرستاد نزدیک برون میان
 برادرش گفت پس سوار
 باسخ چنین گفت برون
 بماین باز شومی او رسید

ندیدند کردانی را نه شیت
 برآمد زمانه یکا یک بگوش
 که بر شهر ایران باید کرسیت
 بدین ز کعبه نشاید بدن
 سوسی غبک توران اند سپا
 بسی کرده بودم ز مهر دریا
 که قار هم گند من است
 شدم ما جرم تیره روز نمید
 که من کشته کردم بخت
 پر از خون کلب پر از باد
 که از زنده باز آمد از کارزار
 کرامی سپرد که از زده بود
 که این که من کردم لم درسی
 ستانم مکافات زاندا نشنا
 که شمشیر کین نماند نیم
 که بر کردای کرد روشن
 که بنود سهراب را دست بر
 بیاید مرا و اسرا زن بر

چنان کاشان او کشته شد
 انفرمود کا و سپس تون کوش
 اگر کشته شد ز تنم خجومی
 چو آشوب بر خفت از کین
 که ایشان بهر من خجومی
 بکنم اگر زنده سپسم پدر
 بسی ز نشان تو پرسیدم
 بسین که دست از ایران
 چو برق آمدم رقم اکنون باد
 باید پیش سپه با خود
 چو ز کوه دیدند بر خاک سر
 همه بر گریستند با از خوش
 زواره پاد بر سپید تن
 دریده جلگه گاه پور جوان
 کجند آن لشکر اکنون تونی
 تو با او بر قالب و لب
 چه چستین زنده بدکان
 زواره پاد بر سپید تن

سر نامداران همه کشته شد
 و میدند آمد سپه دلموس
 از ایران که یار شدند تین
 چنین گفت سهراب پیلین
 سوی مرز ایران نهاد زوی
 بختی بمن نام یکی تا جور
 همه بد خیال تو در دیده ام
 نباید که اید بیانشن یان
 بمنو که نیست از شاد
 دل از کرده خویش پرده
 دریده همه جامه دخته بر
 نماند از زمان با سپه دروش
 دریده بر و جامه دخته تن
 بگردید و چرخ تا جاودان
 که کن در میان مگر لغوسی
 کن بر کسی چگونه شتاب
 که میداشت را از سپه
 زهومان سخن اندوزند کین

بکادوس کی باختند ای
 وز این لشکر چنین گفت
 باید چه چشمه زده اگشت
 که اکنون پر دوز من اندکشت
 نباید که سپند بکنی براه
 چه دانستم ای پسر لانا مور
 جز آن بود بکسر سخنانی ای
 نشانی که بد داده مادر مرا
 زخمی برستم فرو بستم
 چو دیدند ایرانیان وی ای
 برش گرفتند کاینک است
 چنین گفت با سر فرزان کن
 چو رستم برادر بر آنگونه
 پسر رستم سپه را نیر
 که با تو مرا روز پیکار نیست
 زواره پاد هم اندر زن
 نشان چو جت با او گفت
 ز کار هر بد بدکان

بجهان پیش چشم اندیش کشته
 چو از سر مرگ باز نه شد
 زبان بر کشادند بکسیر زبند
 در کان همی خون انجینه
 باز بکستی تو با او مان
 دران پس اینم تا چون کنند
 همی خوشترین ایبا بکریه
 بجوشش که مارا چه آمد سر
 بجا استکانه کند تندی
 بجادوس بکسیر سپاسش او
 و بهم زنده ماندیل سپلین
 سازیم پادشاهش و خردید
 بدان قزو بر زو بان این
 پیش سپه آبرویم بیرون
 هم زنده کاو سپس کیر ایدر
 برستم آمد بگردار و دود
 در روشن کنی جان بکیر
 لس آید پیش زود آگاه کرد
 همیزد بسینه همی کند موی
 جای کله خاک بر سر نهاده
 بچوشن خود و تخت کلاه
 بز خاک تیره مباد نه شد
 بردی بدیم پیش او کودکی
 نه دارم اکنون بکجا سرود
 بشنند جگر کاو و بر شکافت
 بن بر کنند ز در کوشن سیا
 سوی خیمه خویش نهاده
 بیکر زاری جانان که
 ما در جدا و ز پدید داغ دل
 برکندم از باغ سرودنی
 شنند بر خاک با او بره
 نم کنند شش با بیزر گاه
 ناسد نه نادان داننده
 مانا که کشتت غموش متی
 با بیزر و یکا و با سپاه
 مرا بخام بر مرک باشد کند
 دانش کسین این بیکر سر

بتره چو آمد از دشت کین
 چو بر کشت از آنجا که بملو
 که در مان این زردان کند
 بدو گفت که در زنگون
 او که ز چنان انخوان فرستی

اگر پانش بگرفت در دین
 بیاد بر خسته بود جوان
 اگر کاین خان تو آسان کند
 که از روی کستی بر روی
 که کن کستی که با و یکیت

نوشته در خوشتر رستم از کاوین ای سهراب ندان آنرا

بشنند جگر گاه پور و لیر
 بزودیکه من با یکی جام می
 بدو گفت کاو سپس کز پلین
 کند پست رستم به نیرو ترا
 همان نیز سهراب کشته بخت
 بجا باشد پیش شخم سپاسی
 چه سوز زنده از زنده باشد
 اگر ماند از زنده اندر جهان
 بدو گفت خوی بد شهر یار
 بفرمود رستم که تا پیش کار

در دیدم که رستم همانا دور
 سوز کرد فرستی هم اکنون بی
 اگر پشته آب نزدیک من
 باک آورد پیکان مرا
 که سو کند خرد می تیرا بخت
 بجا ماند از زیر قشر همای
 یکی خاک باشد بر اندر
 بچینه از روی که مان همان
 و خنی است خنل همیشه با
 یکی جامه در بر پیش رخسار

زارای کردن رستم بر سهراب برودن تا پیش استبان فرزان

بزرگان لشکر همه بچنان
 که آمد این پیش کار مرا
 که سوز زنده سهراب و در میان
 چه گویم چو آک شود مادرش
 بکستی که کشتت سوز زنده
 بر این تخمه سام نغزین کنند
 بفرمود ما و سپه جوان
 پرده سرای آتش اند زنده
 جهان چون تو دیگر نه پدید
 بگویش فراوان کند زال بر
 بدین کار پور پیش پیش آرم
 زبان بزرگان بر زبند بود
 چه سپهر با بدیمی بر جهان
 جهان سر که شست از کبری
 چنان از کزین کردش گاه
 برستم چنین گفت کاو س که
 دل جان بین فتنه خرد کند
 من زود رو دیدم بر دیال

خزوان گریان زاری کنان
 که فرزند کشتم پیران سرا
 که چون او کوی نامه ای ترا
 چگونه فرستم کسیر ابرش
 دلیر جوان خرد مند
 مرا نام سپهر و پدید کنند
 کیشند بده روی پور جوان
 همه لشکر شش خاک بسوزند
 پردی و کردی که کار زار
 همان نیز دو اوبه چرسر
 که دلشان بکشان خویش آرم
 تهنن بد روز جگر بند بود
 چو باید خرم سپید با چرخان
 چنین کون کون بازی روی
 بچون چو سوسای در اینست
 که از کوه افسرد تا بر کن
 همه کوشش سوی خرد مند کن
 چنان بزر و بالا و کپال

یکی حسیب لنگون بر کشید
 بزرگان بر فتنه با او هم
 یکی بکشند بگرفت رستم
 تو بر خویشتن کر کنی حد
 شکار بیم بکسیر چه پیش مرک
 در اینست بهش اگر که هست
 بجو در ز گفت آن زمان بملو
 که ت پیچ یاد هست که در آن
 مگر کو بخت تو تبت سر شود
 سخو چشم که او را بیدر
 شنیدی که او گفت کاو کشت
 بدین نزوات گفت بچان کنم
 سخو چشم پیشک سوسای و کجا
 سخنامی سهراب نشیند
 کسی دشمن خویشتن پرورد
 بتندی بکستی و در اینست
 جوان ابر آن جامه زر نگار
 که سهراب شد ز چنان رخ
 بدخت و بر زوی سربا
 همی گفت زاری بزر و جوان
 نیزه جاندار سام سوار
 ز سام نیز میان کوشا سپه
 چه گویم چو کشتش بچنان
 بدشش آن کرانمایه تر پهلوان
 که دانست کاین کودکی اجنبد
 همی آرزو گاه شهر آمدش
 همان خیمه و سپه رنگ رنگ
 در رخ آن همه مردی رای تو
 چه گویند کردان که در کشتان
 همی سخت خون همی کند خاک
 چنین است که در اخرج طبلند
 یکی دایره آمد چسبیری
 چو اندیشه بود که در روز
 بدین فتن اکنون نباید کست
 همی بر خواید بگردشش
 اگر آسان بر زمین برنی
 بچشم تبرکان مانند همی

سرش را خیمه است ازین
 چو طوس چو کور زو چون
 که ازین تر و سر خویشست
 چه آسانی آید بدان اجنبد
 سر ز تیرا و سر ز ترک
 پر کشند کاینم اگر چه هست
 که ای کرده با نام و شنود
 یکی بسخه کن ل اعتبار من
 چو من پیش سخت تو کشته شد
 که هستش بسی نزد من برود
 که او شهر یار هست پیش
 سرت بر سر در چان کنم
 اگر تیرا بخش است که زده
 نه مرد بزرگ جهان آید
 بکستی درون نام بد کترو
 با تیرا کس از خرید نیست
 بخوابند آمد بر شهر با
 همی از تو تا بوبت خواهد کاش
 بناید و شرکان هم بر نهاده
 سر سوز از زخمه پهلوان
 سوسای مادر از تخمه نا مدار
 پردی فروغ بود کردان
 چو از روز کردم بر او بر سپاه
 چه گوید بداند خفت پاک جوان
 بدین حال کرد و چو سر طبلند
 یکی تنگ تا بوبت بر این
 همه سخت پر پای ز زمین رنگ
 در رخ آنخ و بزر و بالای تو
 چو زمینان شود ز زویشان
 بتن جامه خسروی کرد خاک
 بدستی کلاه و بد بکشد
 فراوان رین ایره داوری
 همی کشت با بدی سوسای
 ندانیم فرجام اینکار چیست
 بناید بکنند بد تیرا مهر
 و کوشش اندر جهان درنی
 ز تخم بزرگان بماند همی

زمانه بر بخشش اسپناه
 از توران سرانند چند غمی
 کرایشان بمن چند بگروند
 بچهره لاور سپا بد ز راه
 زواره سپا بد سپیدمان
 سپه پیش تابوت میرانند
 چو تابوت را دیدستان
 همه رخ بود و همه جان پاک
 بدو گفت بنگر که سپاه
 همیگفت زان نیت کار بخش
 چو آمد بختن یوان خویش
 بزاری می مویا آغاز کرد
 بباد بکوی همی راز خویش
 نفس از ایوان بکویان رسد
 تو کفی مگر سینه خراست
 نفس را بدان مداران
 همه کاخ تابوت بد بر سر
 بر پیش بارش سیاهی
 چه سازم من کنون سزاوار
 بچستی همه بر شد این است
 باقر شکیبانی بود پیش
 چو بر ایوانین خرمیتند
 غویا اندازند تورانین
 بباد خیزند که سهراب کرد
 بز و خنک و بد بر پیش
 بر آن لاف چون باد کند
 بسر بر خند اشش بر خرد
 دو چشم بره بود گفتم
 چه دستم ای پور کاخ
 پرورده بودم نفس این
 که گویم این درد و تیار خویش
 از ایند نوید کستی نوز
 نشان اده باز بداد
 مرا رستم از دور شناسنی
 همیگفت ماورت پچاره
 بر نیکو نه پیش پشاپست
 ز خون و همی کرد و لعل آب

که آید بدست تو کرد و تبا
 از ایشان بل رید کس
 و کرد و از ایران بر آورده
 چنین گفت که پیش رفت
 سپه راند رستم هم اندر
 بزکان سهرابک بفتانند
 فرود آمد از نوبت زهر
 بسر بر خنده برین کفک
 بدین تنگ تابوت خنک
 که سهراب کرد زگران
 خروشید و تابوت بنام
 همی بر کشید ز جگر آسود
 که همگام شادی چو آمد
 بینه بر بگوست بر کان
 که دل از شادی گریز
 تو کفنی که خنجر بر خنک
 غنوده بصدوق بر شیر
 سرتنگ تابوت تراخت کرد
 که ماند از دور جهان کس
 که چون کشت فرزند ناک
 که خزان میندید بهار
 بر آن اشش غم بمیتافتند
 که سهراب شد کشته بر کس
 ز تیغ بد زخته کشت و برود
 در نشان شدن لعلین
 با کشت پیمید ازین بخت
 همی موی مشکین تا زین
 ز سهراب و رستم با هم
 که رستم بخورد ریتا
 بر خنده روز و شبان
 که او نام کنون بجای
 بختی سهاک از خون بار
 از سهراب چو آمد بخت
 ز با من ای پور شوختی
 بختی جگر گاه تو یار
 همه خلق را دل بر او بخت
 پیش او رسید سهراب

چه سازی در ان ایگ
 زواره سپه را گذر برد
 ولیکن چو زای تو با خنک
 وز آنجا که شاه شکر آید
 بریده دم با پایان
 پس آنکه سوی ز بهستان
 تهنتمن سایه همیش پیش
 گرفتند تابوت و سرنیز
 بیاید و ستان و دودید
 نشانی شد از میان
 چو رود و تابوت سهراب
 گامی بسطوا از راه
 بر روز جوانی زندان شد
 سپرده درون فتابون
 و گریه تابوت سهراب
 بر آن کس که بودند
 تو کفنی که ساست
 همیگفت اگر دهنه زین
 یکی و خنجر کردش
 جان سهراب بر تیار کشت
 جازای بیست ز تیار
 و از زوی جوان توران

اکاهمی فیتن ما در سهراب از کشته شدنش
 بر آورد باک و غریب خوردن
 روان کشته از روی و غمی
 همیگفت کاسچان با در کون
 کانه چنان بود که کون
 در نیش نیامد از روی تو
 کنون آن سخن اندر کون
 در نیاتن جان چو خنجر
 از آن پیش کوشه را بر کشید
 کنون باورت ماند چو سهراب
 پنداختی تیغ آن سرفراز
 ز هر سو را تو خن کشت خلق
 پشاد بر خاک چون مرده
 سهراب او را بر در گرفت

برین فته تا چند خواهی کرد
 نیروی نیروان فرمان شاه
 مرا نیز با خنک آنکست
 با ایران خرامیده رستم ماند
 پر از خاک سر مهران
 چو آگاهی از روی بهستان
 دریده همه جامه دل کرد
 و بر رخ آنچنان آمد روی
 بناید با دور حسنون
 زاید چنوبان و اوران جهان
 ز پیشش وان جوی خنک
 زاید چو تو زور دستگیر
 بر این خنکستند ان
 دلش بر زور و درخش بر کرد
 پیادند پیش همان لیر
 زن مرد کشته همه متوان
 غمین شد ز خنک اندر کشته
 ز شک بس که پیش کن
 جانی ز زاری همیگفت
 هر کس که کشید خنجر
 بسی داغ بر جان هر کس
 بگفت او با فریاد سهراب

ز ان زمان و همیگفت
 زمان زمان اندر کون
 کجایی سرشته سهاک
 کجستی بگرد جهان اندون
 از آن مرده بالی بازوی
 کفن تن پاک او خنجر کشته
 سهاک اندرون مانده کاش
 جگر گاه سیمین تو بر دید
 بر از دور و تیار و بخت
 مگر دی جگر گاه است ای نون
 کزن کردی در خون کشته
 تو کفنی همی خوشش آسود
 بماند جهانی در روز کشته

بدو گفت رستم که او خود کشته
 بدو گفت شاه ای کونامجوی
 دل من درد تو شد پر زور
 بدان تا زواره سپا بد ز راه
 بریده سهند سر سهند
 همه سیستان پشیا زان
 کشتادند کردان سراسر
 تهنتمن ز بار می پیش
 تهنتمن همیگفت گامی ماند
 همیگفت مگر کان از آب
 بدان تنگ تابوت خنک
 همیگفت از ای کوسر
 نکونی چه آمدت پیش
 چو رستم خنک کشید
 از ان خنک بر کند و کشت
 همان جان جامه کردند
 چو دیدند از زمان
 چو من فته باشم نماند
 ز شهید تابدش از خود
 بر رستم برین روز چندی
 که او در جهان هست
 از او مانده بد شاه نور
 خبر زو شبا و سهاکان
 خروشید و جوشید و جاه
 فرورد ناخن و دید
 همه خاک تیره سهراب
 مغریب اسیر زنده
 پدید آمدی جستی و یا
 وزان کرد کاشش
 کنون من کرا گیرم
 چه جستی ای کرد لشکر
 چرا آن نشانی که ما
 بر ما دم با تو اند
 همیگفت و بخت
 ز بس کوی سهراب
 بهوشش آمد و باز
 کسی بوسه زد بر سرش

همی روی لیسید بتم فعل
 همی یاد کردن برود بر زار
 پیش خود اندر زنگه شدن
 زبالا در او دستین بکنند
 همان نیکون غرق کشته بکن
 که با مردگان استانی کن
 سرور که ترا نوبت آید بر
 سینه نباشد بسی سووند
 یکی دستانی پیاری
 بدن خوشی ای و کش بود
 پیاری زان پس انامی
 همی نشود بر سپهر زمین
 سیر بر فراوان شکلی کشته
 خردمند باشی جهانجوی
 سخن توانی با زرم کوی
 بدانکه که خیزد ز رخسار
 ابا باز و یوزان کجی جوی
 ز پیش رخ کاره تا یک بود
 بختند و کرد آن مرغزار
 ترا سوی پیشه که نمود راه
 چینی است از تن سرم را بر
 پشاه استریدون کند پاره
 سیر بر یکی تیغ زرد اشتم
 نخواهد که برین بوم و بر کند
 نه با من برابر بدی بی سپاه
 کرد و جو اندر پر خاشجوی
 بدان گویند هر روز فران
 که نامه شد بر شاه سراج
 رحمت بماند چهر بر ست
 می از تخته تور با جا و دست
 کرد و کشتان بر گزیدم ترا
 با قوت و فیروزه و لا جورد
 رنگ اند آمد بخوم به با
 نون تخت برابر با یکید
 بر خوردی ز راه فرزند پی
 و خیز کردنده را بخش کرد
 نی کشت چون سخت انجی

پاورد آن جامه شاهوار
 سپرد و با بخشن خود وی
 همی تیغ سهراب بر کشید
 فرو بست جانیک جانی
 بر روز و شب بوی کرد و کشته
 تا اید همی اندوهی را
 چنین است و از این ناپوش

گرفش چو سوزند اندک
 میکت کایش بر خاشجوی
 فاش دوم سبش ز تیر
 از آن بر که رفته بودش بر
 پس از مرک سهراب عالی
 سپید بپوشش در یکی سنا
 نیایی خمیره چه جونی کید

داستان سیاوش

همی ز پیشین اچلیا کند
 چو دانا پند و پند کت
 اگر زندگانی بود ویر باز
 همی ز گشته نکند و بسال
 چو فنی سر و کار با پیره است

پیش خردمند سو کند
 بجوی تو در آب چون کشته
 بدین چرخ سرم با هم دراز
 همی روز جویم بقوم دغال
 اگر نیک باشدت کار بد

اورون طلوس کیوزن جو کچر لایچر کاره زرنی کرفش
 یکا و پس اورا

یکی پیشه پیش اند آمد روز
 همیشه یکی خورج یافتند
 چنین او پاسخ که مار پدر
 گزیران برین پیشه چشم نپا
 پیاده بد و گفت چون بدی
 بد از روی لای زمین بستند
 دل پهلوانان و گرم کشت
 همان طلوس روز در برین
 سخنشان تندی بجای بی
 نگشتند بر روز فرانی
 برین استان بگذریم
 بکشا که انام خاتونیم
 بد و گفت کانی روی موی ترا
 ده سب کرانمای با تیغ کا
 نهادند زیر اندر رخسار

بزد یک مرز سواران تور
 پراز خنده لب پزشتا فتند
 بزود و دشمن کید اشتم بود
 رسیدم این خطه ای ز راه
 که بی باره و در پهنان بدی
 نیام یکی تیغ بر من زدند
 سر طلوس ز در پار کشت
 کجا پیش سب من اچا رسید
 که این راه سپر باید برید
 سوی شاه ایران نهادند
 که خورشید کیرند کردن
 بسوی پدر استریدونیم
 همینجاستی و او بر ستد با
 بر دو سپید فرستاد و شاه
 سیر بر زی قوت و پیروزه

کفار در زادن سیاوش تربیت کردن ستم
 اورد و زابلستان

بخواندش تباره شبان
 بدید از بد و نیک آزار وی

بجو بر نهادش سپین بر
 نردان نپایید در کارا و کجا

سپاوردن سخنان در ع و کجا
 سپاورد زین اکام و سپر
 بدو پیش او انیمه خورشید
 از خانه سیه کرد یک
 سر انجام هم در غم او بود
 چنین است رسم سهرابی
 در بسته رکش اندکشا
 بدین استان من سخن مانم
 سخن چون بر شود با خود
 او لیکن پند کس آخوش
 رکشار و هفتان کنونی است
 یکی میوه داری بماند زمین
 چه گفت اندرین موبد پشیر
 که تا چه کاری همان تری
 بختار و بدت کنون از کرد
 خود کویو که در ز چندی هوا
 فراوان گرفتند و بختند
 پیر اندر پیش طلوس کوی
 بدید او در زمانه نبود
 شب تیره مست آمد از تور
 بر سپید پس پهلوان از راه
 چنین او پاسخ که سبم بماند
 چو پیشا کرد و پدر پیکان
 شد نو ذری گفت من فتم
 بد و گفت کیون سخن خود کوی
 میانشان همی اوری شد
 اچو کا و پس می کتیر کید
 گوزنت که همی بدست
 ز دخت سپیدار کویوم
 مشکوی ترین کنم شادیت
 بتا نیشستان فرستاد
 و گرانروی بر چه باست
 چون ماه بگذشت بر خوج
 جدا گشت از کودکی چون
 جاکشت از خورده کتیر کوی
 از آن کوشار سپهر مند
 بخت اوز کار پدر شاه را

همان نیره و تیغ و کز گران
 نکام و سپر را همی ز سپر
 زرو سیم و اسبان آهسته
 ز کج و در و تاش بر او خال
 در انش شد سوی سهراب
 سرش هیچ پید نیستی
 بدان تیغ غم تو کرد و بسا
 و گریه سیاوشش بر دخت
 روان سر پند و پیش
 ترا دشمن آید همی خوش
 پیوندم ز کشته باستان
 که ماند همی بار و بر زمین
 که هرگز کرد و کمن کشته نو
 سخن هر چه کونی همان شودی
 که تا چه کوی بد سر پند
 بر فتنه شاد و ز شهر با
 علف و چهل روزه بر خشتند
 پس اندر پرستند و چند
 ز خوبی بر او برهانه نبود
 همان چون مرادید جوانان
 بد و سر و بن یک میک کرد
 رشتی مرا بر زمین بر نشا
 سواران فرستد پس می
 از ابر چنین تیر شتابم
 که من خاتم پیش کجی جوی
 میا بکلی پاید یکی سر فرا
 دلش مهر و پیوند او بر کرد
 شکاری چنین ز خورده ست
 بدانش کوشد رشتد پرواز
 سرا هر ویان کنم بادت
 بفرمود تا بر نشیند بجا
 یکی تیغ یا قوت بدنا بود
 یکی کودک آمد چو تانده مهر
 بجره لبان بت اذری
 که از کوه نشیند کس پس
 بدانت نیک بد چون
 نمودش یکا یک و راه را

چنین برآمد بر این در کار
 بسی همتر اندیشه گردانند
 سواری و تیر و گان کند
 بنر یا پاموشش سر بر
 چنین گفت با رستم سرفراز
 گویش و دل کار در آستان
 از این هر چه در گنج رستم نبود
 جهانی با این سپاه استند
 بزیر پی تازی سان روم
 بفرمود تا بسپه کیوه و ک
 خزان بر شهر یار آمدند
 پرستار با هم و بوجوش
 چو کاوسن ایدر تخت
 ز رستم پرسیدند و بگویند
 بدان ندکی سال چندین خرم
 همه نیکو نیهای گیتی نشت
 بفرمود تا پیش از او گان
 یکی سو رستم رو گان در جهان
 رهنمایان زنی برین گن
 سیاوش را داد و گرش
 نوشتند خورشید بر پریان
 بر آمد بر این نینر کیت و گان
 چو سودابه روی سیاوش
 کسی افرستاد نزدیک او
 بدو گفت مرد شهبان
 نه اندر زمین کس جز زنده
 همسوی پوشیدگان بر
 سپید سیاوش را گن
 پس پرده من ترا خواهر است
 زمانی همی بادل اندیشه کرد
 پیچید و با خوشی تن زد کرد
 از آنجا که کاشاب بلند
 در کزیزه و تیر و گان
 بدو گفت شاهای پشاور
 بسین تو همی کودگان را یکی
 گرایه و که فرمان شاهان بود
 سپهر را بران بفرزانه گفت

تتمن چاید بر شهر یار
 نیامده می بردش سر گران
 عنان کیت چه چون
 بسی رنج بردشت فایده
 که آمد بدیدار شاهم نیاز
 فرستاد کار او بر سوختن
 ز کیتی و نستان او در د
 چو خوشنودی آموز بخت
 بایران ندید بد کیتن فرم
 بر رفتند با شاد می سان کوس
 که با نود رختی سب بار آمد
 نظاره بر دست کرد کیش
 ز با قوت رخشده برین
 بر آن تخت پرور زه نشانت
 که کشی رو اشش خور و رو
 نیایش فرزند کیم سخت
 بستند گران لشکر میا
 کسی پیش از آن خود کرد زه
 ز برکت سوار و نشان جنگ
 ز خوبی بدوشش فرادان
 بر رسم بزرگان و آزادگان
 بدوشادمان شدل شهبان
 پرانندیش گشت و لش برید
 که پنهان سیاوش را بگو
 مجویم که باند و ستان هم
 جهان شاد با دامیوند تو
 پر از خون است پرا تا چه
 که خون که و عزت توان نشت
 چو سودابه خود مهربان در آ
 بوشیدند اول بشوید زد کرد
 از آنجا که آهنگ آفر کرد
 بر آید کند خاک را از جند
 پیچیدند اندر صف بدگان
 همیشه خرد را تو سپا و باش
 مگر شادمانه شوند اندکی
 از آن پس بر رفتن چنین بود
 که چون بر کشد چو تیغ از

چنین گفت کین که در کیش
 برستم سپردش ل و دیده
 نشسته و مجلس میکس
 سیاوش خانشد که از ج
 بسی رنج بروی دل سوخت
 از اسپ پرستنده و بیم زد
 کسی کرد از بگونه او را بر
 همه ز رستم سپاه نختند
 همه یال اسپ از گران گران

مرا پرو را نید باید کیش
 جبا بخوی کرد سپندید
 همان از شاهین یوز و ک
 مانند کس نبود از ج
 بنرهای شاه نام سوخت
 ز فرود تخت و کلاه و کمر
 که شد بر سیاوشن نظاره
 ز شادی بس بر بر می رختند
 بر اندود و مشک می نختند

باز آوردن رستم سیاوشن اایران

هر کج بر سیصد ستاده بود
 سخت اسیرین کرده نش
 بر آن بزر و بالا و آن فراد
 بسی اسیرین ز جهان فرین
 بزرگان ایران همه با سار
 باغ و باغ و با بیان و ک
 یکی هفته بودند از گون شاد
 نه وینا روز بد برای ر
 چنین هفت سالش می بود
 زمین گستان و را واد شاه

میان همه سپر و زاده بود
 زمانی هم کیت خاک راز
 بسی بودنی دید و بس کنگ
 بخواند و بماند برین
 بر منت شاهان بر شهر
 جهانی ز شادی هم آند
 به شتم در کعبه بر کشاد
 ز سپا و از کوه بران شن کم
 بهر کار جز پاک زاده نبود
 که بود او سزا و تخت و ظ

عاشق شدن سودابه بر سیاوش

که اندر شهبان شاه جهان
 در روز شبکیه سودابه
 و شش سوی شهبان
 نمارشش بریم و شاد آوریم
 ترا پاک نیردان چنان آفید
 پس پرده پوشیدگان برین
 کافی چنان بره کور ا پدر
 که گزین شوم در شهبان ای
 چو تو شاه نهاد بر سر کلاه
 در تخت شاهن آیین بر
 سخن کم شیندم بدین
 پس پرده نذر ترا خواهر است
 یکی مرد به نام او سپهر
 تو پیش سیاوش هم بر و ش

بنا شد شکفت ارشوی گمان
 بر شاه ایران خرامید گفت
 بر خواهر آن فستان خویش
 درخت پرستش با آوریم
 که مرا آورد بر تو برکت بدید
 زمانی بمان گفتند آفرین
 پرده بستن چو دار و سپهر
 نه سودابه با هم بسی کنگوی
 بخوبی دانش آیین راه
 در کزیزه و روده می میکس
 فراید می نذر کاین بشنوی
 پرانه هر سودابه چون ما
 ز روده دل و مغزه جان نش
 مگر تا چه نرسد باید ترا بگو ش

بود اندکان ترا به نیت
 متمن بر دشمن ابلتکان
 ز سپاه و او و بخت و ک
 چو خنجه کشیدت او شد بند
 پد را بدید کنون که چندین
 ز پوشیدنی هم ندانندی
 همیرفت با او متمن بهم
 جهان شد پر از شاد می خوا
 چو آمد بجای کس شاه اکسی
 بر آمد از آن شدند آیین
 چو آمد بر کاخ کاوش شاه
 بسی از کوه سپر ز شاه
 وزان پس ما پدر بشهر
 چنان از شکستی بر و بر ماند
 هم کیت کای کرده سپهر
 ز فر سیاوش و ماندند
 بر جای چنین بسیار
 ز هر خرنجی همسود شاه
 جز او که به شکام انسر نبود
 به شتم بفرمود تا ج زر
 چنین خواندند شش می شتر
 یکی روز کاوش کی با سپهر
 چنان شد که کشی طراخت
 فرستاده رفت و بدوشن
 بدو گفت کاشی شهر یار سیا
 بگویش که اندر شهبان
 بدو گفت شاه این سخن را
 بو شره که پیوسته خون بود
 سیاوش چو شنید گفت شاه
 که بسیار دان بود و چه ز با
 چنین او با پنج سیاوش کشا
 هر راه بناسوی بخردان
 چه آموزم اندر شهبان
 در ایام اندیشه بدیدل
 سیاوش چنین گفت که ز با
 که نخواست بر اسپ کنگد اشتی
 سودابه فرمای تا پیش و ک

ز بر جده فشانند باز خرد
 بختنای شایسته چند بی
 بیامش پیوسته تر سانی
 چو باز رو کو بر بر محبتشند
 پراز خورویان پر خوسته
 بسان بهشتی پراز رنگ بوکا
 بیای ایستاده سر نکند
 نیامد ز دیدار آن شاه سیر
 چنان دستخ از ره اینوست
 فرمید و آمد بر تخت از
 لودیم پرده سپهر گشت
 پارسه ایوان چو خرم بهار
 لاین ارتقا زمین بنایست
 ندیدند بر گاه شاه و سپاد
 پذیرد شود رای و جنت کن
 رستم تو یک پیوند تو
 همی آفرین خواند راج و گاه
 رشت تو ای کی شهر یار
 که اندر جهان یاد گاری بود
 بفرمان رایش سرافکنده
 مراد در شستان و گارست
 بجان تو بر پاسبانی بود
 همی بودی چنان خسته بگر
 پهلوان بر خاک تیره بکشت
 پادشاه بر تخت ز زمین نشاند
 نمانی مرا سر و بالای خوش
 و گمش بهشت است گاه و گاه
 به بودند چون کوهز بسود
 که کن به یار و بالای اوی
 چاکبک شمارند بخت خوش
 شود پیش بر گزینست ترا
 باید که از دشمنان کن گزین
 نخواهد مرا این دود را معبود
 ز خورشید داری خودند کرد
 بهی و اندیشه آسان کنی
 ز خواهی بدن و مراد و گاه
 از هم نه چشم سراز دام تو

چو خورشید بر زرد سر
 سیاوش گفت با او برو
 شبتان همه پیش با آمدند
 زمین بود زیر پای می
 سیاوش چو اندر شبتان
 نشسته چو تابان سهیل
 سیاوش چو از پیش او رفت
 همی گشت سده زیزون
 نزدیک خواهر خمیدند
 شبتان همه پر شد از گشک
 همه نیکوئی در جهان بهشت
 می و بر بطوس از بر خاند
 ز فزینک رای سیاوش بگو
 چو فرزند تو گیت اندر جهان
 که از تو خوشی یکی زین هم
 هم از تخم کی آتشش کی نشن
 پدر با سپهر از گشک گفت
 چنان که تو من گشته ام
 کنون از بر دکان فی بر گزین
 بر بخش که او بر گزید و بست
 ز گفت سیاوش سنجید پیش
 سیاوش گفت کفشار و شانه

سیاوشش باید بر شهر
 سیارای ل ابدیدار نو
 بدیدار و بزم سازه
 پراز در خوشاب و می بین
 یکی تخت ز زمین رخنه دید
 سر جزد لعلش شکن سکن
 فرود آمد از تخت سوخت
 نیایش کنم روز و شب
 که آنجا که کار ناساز بود
 که نیت سرتاج در مکتوبی
 زیزدان هبانه بناید جنت
 دل از بود هبنا پرواخته
 ز بالا دیدار و کفشار اوی
 چرا گفت باید سخن ز زبان
 نه از ماداران بر زن ایم
 بخوابد بشادی کند آفرین
 ز پیکانه مردم نه گفت
 تو دل کشای بدیدار و گاه
 نگه کن پس پرده کی نشین
 جهاندار بر بندگان دست
 بند که از آب و زیر گاه
 نهانش از نیشه از او شد

رفیق سیاوشش بر دو چشم سودابه

بیش تبان تو این پای
 پادمان هر یک گفت زود
 فرود آمد از تخت و شد پیش
 بدو گفت بگر برین تخت
 سیاوش چشم اندکی بر گشت
 چو ایشان بر رفتند سوخت
 ازین خورویان چشم خرد
 شنیدم از نامور هتران
 پانچ سیاوشش خشاب
 کسی کو چو من دید بر شتاب
 یکی دخر نایسید بجای
 نمانی که آید بمن بر گزند
 سرش شک بگردد یک بگردد

تو گمش بهشت است گاه و گاه
 ایمان گفت گاند شبتان
 بگو هر چه پاسته رود موی
 پرستند چندین زین گاه
 از ایشان یکی چشم زور شد
 که چندین چه داری سخن ز
 آنکه کن با تو که اندر خورد
 همه داستانهای ما و دان
 بر بگره برداشت از رخ بست
 زیا قوت و فیروزه بر سرش
 کنم چون پرستار پیش پای
 بداری مرا چو جان او چند
 همانا که از شرم ما و رویاد

بر آفرین کرد و بردست
 بر فتنه بچهای هر دو هم
 همه نماند با ز کران کران
 می و بوی او از دوشش
 بر او بر سپهر زده کرد و گاه
 یکی تاج بر سپهر نهادند
 باید فرمان بر دشمنان
 که کس ایسان تو فرزند نیست
 برو خواهران پیش خندان
 تو گمش مردم نماند همی
 زجم و فریدون هوشک شانه
 چو شب گشت پیدا شد
 پسند تو آمد خرد من دست
 بدو گفت شاد بر روی بود
 که کس ز نذر دور در جهان
 بدو گفت گانچو دیکام است
 بدو گفت که کرد کار جهان
 چنین با هم اختر ترانسان
 بجان کی آتش و گزینست
 مبارک که سودا این بشود
 که زین تو باید بدو گفت
 بشاه جهان بر شاکر گفت
 بدست کان نیز کفشار است
 نشست از بر تخت سودا بشاد
 چنین گفت با هر بدبختی
 فرمان پاد سیاوشش
 سیاوشش بر تخت برین
 همه نماند تبان طراز
 همی این جان آن کن گفت
 سخوی مرا تا مراد تو حدیث
 سیاوشش فرودماند و پانچ
 که او پیش بشاه ایران چه کرد
 بدو گفت خورشید با ما و نو
 نباشد شکفت بدنه نکرد
 بسو کند پیمان کن کنون یکی
 سن انیک بنزد تو استاده ام
 ز جان سیاوش چو خوش شد

سخن گفت با او سپهر
 روان شد و مانده تنی
 پراز مشک و نیار و زعفران
 همه بر سران افسر از گزین
 بدیایار استه شایع
 فروخته تا پای مشکین کند
 برود که هشتن مانی دراز
 همان شاه را نیز سوخت
 بگری از ترشش نشاند
 روانش ز درفشانه همی
 فرونی بشیر و گنج سپهر
 شد از شبتان کی گاه
 از او از به کرد دیدن سبت
 نباید که پسند و چشم بد
 بدیدار و در میان همان
 بزرد کی لبس جام نامست
 یکی از زوارم اندر زمان
 ز گفت ستاره و شمردن
 ز هر سو پارای بختی است
 و کرد که کوید بدین مکرود
 از او هیچ مندیش و گزین
 نوان پیش گفتش نیا گفت
 همی ز بدترید بر شست
 زیا قوت سرخ افسری بزنا
 گزاید بر و بر سیاوشش
 بدیدان نشست سر و دست
 پیشش بکش کرده سودا
 که بر شستان از زور خرد
 نیار و بدین شاه کردن گاه
 که بر جرتو فرچه پرست
 چنین از شستن بر دل یک یا
 ز کردان ایران بر او کرد
 که باید که پسند بر گاه نو
 کسی انجوبی پس نشود
 از کفشار من سر بیچ اندکی
 تن و جان شیرین ترا داد
 پارسه شکر کان بخوابد

چنین گفت با دل از کلاه
یکی جادوی سازند نهان
تانی مکر سیم ماه را
نخو اجم من او را پیمان کنم
مرا آفرینده از فرخیش
بگفت این پرورشند نهان
که اندک کرد ایوان همه
چنان شاد شدند سخن شهریا
ز هر چسپه کعبی بد آرست
بدونیک هر چاره کاند چنان
سیاوشش در بر خویش خن
ز هر چیز خیدا که اند از هیت
بهانچه داری که از هر من
کنون هفت سالست تا بر من
و که تو نیای بغیران من
چنین با بدی سوختی گفتم
بدو گفت من از دلش تو
بزد دست و جامه بدت یک
یکی خلع از کلاه دیوان
پاد چو سودا بر آید روی
چنین گفت کا دیواوش
ببندخت افسر ز مشکین سر
سیاوشش اسر بیاید بر
کسی کرد بر گاه تنها ماند
چرا خواندم اندر شستان
سر سر سخنها همه باز گفت
ز فرزند و از تاج و از خوست
ترا با دیدم زین بیان گفت لب
یکی کودکی دارم اندر نهان
برای کار بر نیت جاسی شتاب
بدان باز خستین همی چار چست
ز سودا به پوی می مشکین
ز نام داران پیش اندیشه کرد
سه دیگر که کیدل بر از هر دست
بدو گفت کا بخود بندیش
چو هست سودا به کوشش
زنی بود با او پرده درون

مرا دوز دارا کیوان خدیو
بر و بگردد شهر یار جهان
نشانی کسی را کسبیر شاه
ز باز از تروت که و کان کنم
چنین آفریدی بخایرینش
ز سودا به رشده دل بوشن جان
تبان می چشم کردم روم
که ماه اندکش کوشی اندر کتا
جانی سر سپر از خوست
گفت آشکارا داند نهان
ز هر کونه با او سخن با بر
اگر بر نسی پل با بدی دوست
همی ز بالاد از چسپه من
همی خون چکاند بر چه من
همی ز رای زمینان کن
ز مردی و دانشش با گفتم
بگفتم نهانی بداندیش تو
نباخن و درنج ره میگرد چا
که کشی شب زنجیرت است
خوشی و کلاه پر کشکوی
بر آهست خنک بر آهست
چنین چاک شد جامه بند
بدنیان بود بند بر آید
سیاوشش سودا به پیشش
کنون غم مراند و دستان
سخنما که رشده بداند نهان
ز سپا و از کنج آرست
نه کجیم کار بهت چتو کس
ز نیت تو ایشهر یار جهان
که مشکلی دل آرد خرد تا باب
بجوید دست سیاوشش
پیتافت کاوس بی کلاه
که بر خیزد آشوب خنک نزد
بیایست از او هر بداند کتا
بشوار می رای فتن مسج
نیاد نیت باوی دل شهریا
پراز چاره و بند و رنگ

نه من با بدی سوختی گفتم
همان که با او با و از نرم
کنون شرت بس که باشد ترا
که تا او نکرده بیالای من
تو این از کشامی با کس می
چو کاوس کی ز شتابان سپید
چنان بود ایوان نسیم بچیر
در کنج بکشاود چندین که
نگردد سودا به چینه با ند
بسازم که او سپر میزد من

نه با هر من آشنای گفتم
سخن کویم و دانش چو یک
نباید جز او کس باشد ترا
نیاید بدی کس رای من
مرا خبر نهان جهان نیت روی
نگردد سودا به او را بدید
که کشی همی بر از راه هر
ز سپای ز رفت و ز رفتی که
باندیشه افنون فراوان سخن
گفتم ز فغان بر سر آهمن

اگر سرد کویم بر این شوخ خشم
سیاوشش از زمین بود کشت
برین باش و باش شاه ایران بگو
و دیگر که پرسیدی ز هر من
سر بانوانی و هم مستری
بر شاه شد ز سخن شروه
خبر از هر من پسندش بود
هم از یاره و تاج و بکشری
که گراوسیا بدیغیران من
نشست از بر تخت با کوشش
بدو گفت کعبی پیار است شاد
تو داد و خواهم همی چست
همی ز روکشش چنم زرد
فزون آنکه دودت جانده شاد
سیاوشش بدو گفت کا بخود
ازان تحت برخواست خنک
مرا چینه خوی که رسو کنی
بر آمد خروش آشنای می
پرا اندیشه از تخت زین سخن
خرد میشد سودا به درش
که از نیت جان تخم بر زهر
بدل گفت از این است کوی
کسانی که اندر شستان
نگردی تو این بد که من گفتم
سیاوشش بگفت آن کار بود
بگفتم همه چه شاه جهان
مرا گفت با خواسته کار نیت
بگرددش فرمان همه سوی من
چنین گفت با خوشین شهریا
بگفتم که این و کنه کار کیت
ندید از سیاوشش جان نریزی
بدل گفت کا نیز است بیشتر
پرستار سودا به در زوشب
سیاوشش از آنکار بدینجا
اکن با و از این نیز با کس کوی
یکی چاره هست اندان کتا
بد و از بکشاود ز و چاره

رفتن سیاوشش بر سوم پیش سودا به

که تاسن ترا دیده ام مردود
یکی شاد کن ز نهانی مرا
کنم بر تو بر پادشاهی تبا
تو با نوسی شاهی خورشید کا

فریب دادن سودا به کاوس

بگوش سپید سید گوی
ز هر کس بر سپید شد تکدل
که جز تو نخو هم کسیر زین
پرا اندیشه شد ز سخن شهریا
خردمند مردم چو بد کنون
بسوشش خرد با سیاوشش
همه رستی جوی بنیای وی
چنین گفت سودا به کین نیت
بگفتم که چندین برین بر خرم
مرا خواست کار و بکار می
ز بس برنج کشش ز یک بژ
انکه کرد باید بر این بر سخت
بر و باز وی سر و بالای می
سخنی گشت و سودا به را خوار کرد
و دیگر در آنکه که در بند بود
چارم که از او که کان شین

چاره کردن سودا به در کشتن سیاوشش

کران بود و اندک بکوشش
همی از کانی سخن که نیت

سخن گفت از ایندکن سخن
 چنین گشت بر دست امیر
 بفرمان بیت سرکشند نام
 بگفت این سخن با پستار خوش
 همه ز سودا به رفتند زود
 که چون رفت بر خورخ زود
 نهاد بخوار می خست جگر
 بر رفت دور اندیشه شکر
 پرسید بر تخت زین سخن
 بمیدشت پرشید به گفت
 بدان نیز به گفته بگفتند
 نه ز پشت شاهانه زین سخن
 بگفتند شاه و با سخن
 بر خم و با گفتند از تنگگاه
 فرمود تا بر گرفتند راه
 بخواری برودند زود یک شاه
 پر خست از او شهر یا بند
 برند و نیست آیین فر
 سخن هر چه گویم بود ز لب
 بیدار ز پشت این چنین
 بر زده می شیره بر سخن
 رودیده همواره پر خون
 بگفتی بگندم این اوری
 آن کار بنهاد پویش
 سودا به چندین سخن بار
 با بد زون سنکرا بر سوا
 آتش با بد بیکر آتش
 رود و اول بر دشمنان
 این پیشتر خود به باشند
 دوزخ هزار سخن گشت
 این پس که خواند شهر
 با بدلی شهر یاری کن
 ما نیز هم آورد پر خاشاکی
 از زین آید همه کاستی
 تا گفتش خواری رود بر
 بی نظاره شده همگروه
 بدند کفشی شب آمد بر

یکی از وی سازگین سخن
 اگر کاین شود بر سیاوش دست
 چو شب تیره شد از وی سخن
 نهادند و بچه سپهر من
 دو کودک بدیدند مردی
 غمی گشت و کشاد خورشید
 بیاید سودا باز دیده است
 همگفت کین آنچه در آن
 رشودا به و زدم تا اول

توی بانی و راز من تشکلی
 کنون چاره این باید جست
 بپناه از وی بچه سپهر من
 خروشیده و بگند بر جارت
 زایوان کیوان نغان بر گند
 بشکیر بر فاست آمد زدم
 همی گفت رو سخن سران
 نشاید کاین دل آسان کنم
 سخن رفت هر کونه با هم

پرسید کاین گوی استماره شناس کجایان

گر از گوهر شهر یاران بدی
 نهادت کاه و سن با گفت
 ز فرزند گشته پیچد ولم
 همه شهر و بر زن سپاسی آورد
 با خوبی پرسید و کردش
 نشا به خست بدان تنگ
 برودند زن از دور کاه شاه
 بگفتند با شاه کین سخن
 چنین پاسخ آورد سودا
 کجا ز در راه بهشتاویل
 خزان کو بفرماید خورشاس
 ز دیده فروان این بار

ازین بچه جستن آسان بی
 بمیدشت این از او رفت
 زمان زمان جان تن بگلم
 زن گفتش اسبای آورد
 بسی روزمانیزه او دشمن
 بند شاه پر مایه بهستان
 ز شمشیر گفتند و از بند جان
 جان آفرین انداختند
 که نزدیک ایشان خزان
 مبد چون خواهد بود
 بچو بد سخن ز که خورشاس
 که بردار و از رویل آقا

رای زون کاه و سپس و کار سودا به و سیاوش

که هر چند فرزند دست
 چنین است سو کند چرخ
 مگر کالتش تیز پیدا کند
 سیاوش اگر با بد دست
 اگر کوه آتش بود سپهر
 چو فرزند و زن شد من
 بستر فرمود تا ساران
 نهادند همسر و دو کوه

دل شاه ز اندیشه باید کرد
 که بر پیکانان نباید کرد
 کند کار را ز دور سو کند
 که این بد بگروه و تباخت
 ازین تنگ خواریت کرد
 که پیش پروان شود کافرن
 بیون آرزو داشت مگر
 شامش کرد کرد بر چون

گدشمن سیاوش از آتش

گذر بود چند آنکه شکلی سوار
 خنثی در میدان سپه شد

میانش تنگی نگردی کند
 ز با نه بر آمد سپس و زود

مگر کاین چنین بند چند نید
 کرای نشنوی آید من ز ش
 و بچه چنان چون بود یوز
 نشان کرد زن او او بگفت
 چو بشیند کاه سپس از یوان
 بر آن کوزه سودا به را خست
 همگفتت کو چکر زایدی
 از آن پس بگردد کاه و س
 بدان تا شوند آگه از کار
 بدین کار یک همگفت نشین
 سر انجام گفتند کاین کی
 نه پیدست رانش در این
 بنالید سودا به و داد خست
 بدو گفت شاه این زن آرم
 بزود یکی اندر نشان یافتند
 گفت سخن میش او شهر
 بفرمود که پیش سپهر
 چنین گفت جادو که سخن
 سودا به فرمود رفتش
 فرودستان این سخن
 همان لشکر امور صد هزار
 ترا خودم خورد فرزندت
 سپهبد ز کفار او شد زدم
 چنین گفت کانه جهان
 چنین گفت مو بد شاه جهان
 در این خورشاه ما دارن
 جهاندار سودا به پیش خوان
 چنین پاسخ آورد سودا به
 سپهر جوان گفت شاه
 پر اندیشه شد جان کاه
 همان کاین گشت کردار
 بیوان همیرم کشید شد
 بدو زود و فرزندک بر کس
 چو این استان سر سپهر
 زین اثر و ما هر دو در خاک
 پس آنجا فرمود پر مایه
 زمین گشت ز دست زود

بدین بچه بگفتی سودا به
 شود سینه و دور از نام
 چه باشد خود از یوز جادو
 فغانش بر آمد بکاخ
 بر زید و بگشاد از خواب
 سر سر شستبان بگفت
 بگشاد را چنین زین سخن
 کسیر که کردی جنت
 بدانش به اند کردار
 جاز از بر آمد ز جادو قین
 بجای که زهر گنی می بود
 نه اندر زمین این شکشی
 ز شاه جهان از فریاد خست
 چکوئی سخنهای دل پذیر
 جانمیدگان نیز تابفتند
 بر چند پرسید ز و چند
 بسی چاره سازند و فغان
 چکویم بدین امور شک
 ستاره شمر گفت کفار
 ز هم سیاوش نیار بگفت
 که زیند از او وصف کار
 مرا هم فزون از تو بگفت
 همیزار بگفت با او هم
 پر و همی با بر چه آید
 که در سپهبدانند نهان
 پر اندیشه گشتی بد بیکران
 همی با سیاوش بگفت
 که من را شکویم بگشاد
 که ریت چه میند کنون
 ز فرزند و سودا به شوم
 بشویم کنون چاره کس
 همه شهر ایران بدین
 چنین جست با بد بار کلیل
 به آید تر اگر زین نگردی
 جهان پاک نین مرد و پاک
 که بر چوب ریزند نطفه
 جهانی خروشان آتش



سر اسیر مرده نشت بایست
یکی بار کی بر نشت سیاه
بنا که که شد پیش کاوس ناز
سری بر شرم و تباهی ست
سیاهش چو آمد با شش فزان
خوشی بر آید زه نشت ز شرم
چو آنی نهاده بکاهش چشم
یکی دشت باوید کانی چون
اگر آب بودی مگر تر شدی
چو از کوه آتش بهامون گذشت
همید او مرده بکسی رسد که
فرود آمد از هب کاوس نشت
که از قفان کوه آتش بر ست
با یوان خرامید نشت شاد
سکه روز اندران مورمی در کش
بر هفت و سودا به پیش چشم
بخوردی ده آتش انداختی
بدو گفت اگر بر ما بدید

بدو چو خندش کس یار چو
همی کرد لعلش بر آید باده
پیاده شد از هب بزمش ناز
اگر بکنایم مانی هر هست
همی گفت با داد و پاک راز
غم آمد چو از این کلاه بر
زبان بر ز کشار و دل چشم
که تا او کی آید ز آتش دین
همی بر نش جامه بی بر شد ک
خرویشدن آید ز شهر زود
که نشو و بر سپکنه داد که
پیاده سپید پیاده سپاه
همه کانه دشمنان کر پست
کلاه کیانی بس بر بناد
بند بر در کج بند و کید
که نشته سخنها بدو باز
بر ایگو ز بر جادوی ساختی
مکانات این که بر من سید

سیاهش سیاه پیش پر
بر کند کا فور بر خوشین
رخ شاه کاه سپس شرم
در آید و که ز یکا بر هم کاه
براده ازین کوه آتش کدر
از آندشت سودا به آوشین
سیاهش سیاه با انسان چو
ز آتش بدون آید آنا و مرد
چنان آید هب قیامی سو
سواران لشکر بر بختند
همی کند سودا به از شرم مور
سیاهش آتک در گرفت
بدو گفت شاه ای لیروان

یکی خود زین نهاده سپر
چنان چو بود سازد و هم کن
سخن گفتش با سپر زرم شد
جهان آتس نیم ندارد کاه
رنگ کن تمم ز آتس پدر
از ایوان پیام آید آتش بد
تو کوشی که آتس آتس خست
لبان پر ز خنده بر رخ چو در
که کش سخن آتس اندک نر
همه دشت پیش درم نختند
بمیر خست آتس خست روی
ز کردار بد پورشش اندک رفت
که پاکیزه سخن در دشمن دان

خشم نمودن کاوس پس بر سودا به

فرادان من چا ز رده
بپرد از جامی و بر آرای کار
نخواهم که باشد دولت بزین

که بی شرمی بدی کردی
نیا میتواند نشش کنون بجا
بفرمای من ل نهاده برین

سوار با جا همای سید
تو کوشی بسینو صحبت باد
سیاهش بدو گفت آند ده
بفرودی نیردان نیکو دیش
چو ز نیکو سپه سازای بود
همینوست کور با بد آید ز بی
ز هر سو ز با تبهی بر کشد
چو او را بدید بر خوست غو
چو بخشایش باک نیروان بود
یکی شادمانی بد اندر جان
چو پیش بر شد سیاهش باک
سیاهش پیش چنان ارا پاک
چنانی که از ما و پار سا
می آورد و همشکر از ناخوا
چو در تخت می بنشت
چو بازمی نمودی بفرجام کن
نشاید که باشی تواند زین
سیاهش سخن هست گوید

دانشش تیز با او سخن
 شاه را خواندند افزون
 ستبان همه نغمه برداشتند
 بر او مگر سپند و آید بره
 تن بختش گذشت کشتگان
 بدند و برود جمله بنام
 رجا دوی ساختند بخت
 در باید و دانش برین بود
 سوسته چون دوزخ بود
 هر زمان دل باید برید
 کان گزیده شمره سوار
 بی که بشکوه کمان
 ترا بخوبی که کان کند
 رتبه چو تیر ارکان نا کمان
 پنج خدین چه باید کشاد
 بزم کسیر از این سخن
 اثر از اندیشه چون مشک
 سودا به و لشکوی پدر
 لغت من درم این با بکا
 با ز کرد و بد روزگار
 و کی سپه سر بر خویش است
 نندرای تو خود نیل نیست
 گفت با من شیر زبان
 زام گیری شتاب آیم
 رتاج او آسمان نیست
 پنج و دنیا رگشاد شاه
 بی ساز کن تا چه آید تالی
 بن کرد شاه از دور کارزار
 برام چون نگه شادان
 بخاک و غلر ایامی نیست
 بی مداران فرخنده پی
 درون نغمه بود و خورشید
 روی خردشی بر بخت
 و دشمنان لشکر خجکوی
 از راه گزیدی نیست
 با بی بر رفتند با پهلوان
 برشس همید و کشتی رو

بد گفت نیک ساز می
 که پادشاه این نگه چنان شود
 دل شاه کا و سپس برود شد
 همی گفت با دل که بر دست شاه
 سیاوش را گفت بختیست
 بر بگویند بگذشت کیر و کار
 بدان شود با سیاوش پیش بر
 چنان چون بود مردم ترس
 چنین است کردار کردار

نگرد و همی پشت شوخ کن
 ز بد کردن خویش چنان شود
 نهاد پشت رنگ خوش نشود
 گر آید و نگه سودا به کرد و تبا
 از انیس که بر رستی میت
 برو کرد مستر شد دل شهر با
 بد انسان که از گوهر بد بند
 بر آید بکام دل مرد کار
 سخا پکشان همی تو بر

اکا همی یافتن کیکاوس از آمدن فراسیاب سکا لشکر

بدشاه چنین گفت کافریا
 چو کرد آورد مردم کینه جوی
 سپه سازد و کار ایران کند
 دو بار این سر نامو که خوش
 که در و پی و تاب فراسیاب

ز باد ز آتش خاک ز آب
 تا بد ز پیمان سو کند می
 بسی زین بره بوم و بران کند
 سپردی تفری بی نخواه
 مرارت با بد چو کشتی بر آب

لشکر کشیدن سیاوش بجنگ فراسیاب

که با شاه توران بگویم نبرد
 بد نیگار همه داستان شد
 ز کشتار و کردار دوزخ زمین
 از کیتی نهر مند و خاشاک تی
 چو کوی در نیگار سیکو سپن
 جهان این از تیر و شمشیرت
 چو بشیند از آفرین و موت
 ز شمشیر و کرد و گلا و دگر
 کزین کرد و زان مداران
 از ایران هر کس که گوزا
 همان پنج منو بزار ایران
 سر اندر سپهر اختر کاوان
 مبادا خبر از بخت همراهان
 دو دیده پرا ز آب کاوش شاه
 کواهی همید اول رشک
 از ایران سوی ابلت کیش
 کسی شاه و بخت و ستان کی
 ز هر سو که بد نامور قوسری
 در پیش ما پد نبرد یک پنج

سر سردران اندر آمد کرد
 که بند و برین کین سیاوش کرد
 که خورشید بر تورا بران زمین
 که پروردگار سیاوش تی
 سیاوشش خواهد بخت کین
 سر راه بر چرخ دوزیرت
 که با جان بگفت خود با بخت
 همان خود و دروغ و ستان سپ
 دلیران جنگی و دود و هزار
 و لیر و خرومند و نادر
 برهنه رخته اختر کاوان
 چو ماه در خشد اندر میان
 شده تیره و دیدار بخواه
 بی بود یک و زه با او بر
 که دیدار از پیش نخواهد
 ابا سلین سوی ستان کشید
 کسی رشکا و ستان بدی
 بخواند و سپاه بدشت هر جا
 نیاز کس از کشتار تلخ

بایر نیان گفت شاه جهان
 بد ز نیم فرمود کاین اکوی
 سیاوشش چنین گفت با بشاک
 بفرجام کار او پیشیا نشود
 سیاوشش بوسید سخت پدر
 چنان شد دلش ز دور هر گاه
 ز کشتار او شاه شد در کان
 سجا نیکی زهر اکند در کار
 یکی دستان در برین زمین
 مهربان درون بود شاه جهان
 دل شاه کاوش ان تنگ شد
 همانا که ز روان کردش شرت
 مرارت با بد کنون کینه خوا
 بد و گفت موبه چه باید سپاه
 کنون پهلوانی کور بر زمین
 شما با ز کردید تا من کنون
 بد گفت من سازم نبرد
 و دیگر کزین کار نام آورم
 چنین بود رای جهان زمین
 از او شادمان گشت بنویش
 که سلین از بر خویش خواند
 چو این بنید و بجان کرد
 بخواد همی جنگ فراسیاب
 تهنتم بد گفت من بند نام
 بر آمد خرد و بشدن تی کوش
 بکنی که بد جانم نابری
 هم از پهلوانی پس کوی بپوش
 بیالاد سال سیاوشش بند
 بفرمود تا جمله پر و نشند
 ز پهلوان روزت کاوش شاه
 بنیک اختر و تند رستی شد
 سر انجام هر یکد کرد کار
 چنین است کردار کردند
 همی بود کیند باره دوی
 چو بگاه بگذشت لشکر بر بند
 از ایشان پیاده فراوان بر
 در نسوی کر سیر و با بران

از این که او ساخت از دنیا
 ز داران در او نبرد تبا
 که دل از نیگار رنج مدار
 زین بند این غم چو می نشود
 وزان سخت بر خوست
 که دیده نبرد پشت از هر گاه
 مگر در چ بکس بدید ز دنیا
 از او نوش خیزه کن چو ستا
 که مهری خردن نیست از هر گاه
 که بشیند کشتار کار گاه
 که از بزم جایش سوختی نشد
 مگر خود سپهرش کرد کشت
 کتم روز روشن بر در سپاه
 چو خود رفت با دیار و دکان
 سرافراز جنگ سزا کین
 بجای آورم کار بار زمین
 بچربی بگویم بخواهم شاه
 چنین لشکری را بد نام آورم
 که او جان سپارد و توران
 بتوی کی با یک ساغش
 بسی هتانه های نیکو براند
 کشاده شود چون توستی کرد
 تو با او برود از در تباب
 سخن هر چه گوئی نیوشده ام
 پیاده سپه بر فراز طوک
 فرستاد و نزد سیاوشش کلید
 ز کیلان جنگی دشت مرد
 خرومند و پیدار و خاشاک
 ز پهلوانی دشت مانوشد
 یکی تیز بر کشت کرد سپاه
 پیروزی و شاد با ز آمدن
 گرفتند هر دو چو بر با
 کبشش با آورد گاه زهر
 بزویکستان فرخند
 که سلین رفت و دستا بی
 بره زنگه شاد و از نراسرد
 کشید لشکر چو با دومان

سپهرم پس بارمان مشیر
که آمد دلاور سیاهی کربان
بر بخت برسان تشنه
چو تنگ اندازد ایران سپاه
دو خنک کران کرده شد
کریران سپهرم از آن روی
نوشتند نامه بشک عمیر
کستی که خواهد بر آرد بلند
همه آفرین باد بر شهر یار
سپهرم بر بد شد و بارمان
که اید و نگه فرمان بد شهریار
بشادی یکی نامه پانچ نوشتند
ترا جاوه ان شاهان اول
سپه بر روی خنک را خستی
از پیش که سپه و کشتی تنگ
جانان بکلا بست و دستک
نخا و زبر نامه بر مهر خویش
زمین ابوسید و شاه کرد
وز پیش چو کرسیوز شیر مرد
به یک ز ما بود و نجاهش
سده روز و شب بود و چشم
بر آفت چون آتش از آستان
بفرمود که نامداران هزار
سجواب با سایش آمد شتاب
خردش بر آرد از فراسیاب
پرستندگان ز بر خنک
تیزی سپاه نبرد یک شاه
بدان خرد و باز با هم یکی
بر سپه کرسیوز نامجوی
بیابان پازار دیدم خواب
یکی با و بر خاستی پرز کرد
سپاهی ز ایران چو پادوان
بر بختندم ز جای نشست
یکی تخت بودی سرش زنده
دیدم بگردن غنچه پیغ
همی کام دل شد تاج تخت
کسانی که زین آهش که بود

خبر شد بدیشان سالار
سرمه سیاه و شن روی
کز انسان بخت زبون
سایح نشایت کردن کجا
چهارم سیاهوش لشکر فرو
شد با سپه نزه افرا سیاب
چنان چون سزاوارید جز
و کرا کنند سوگوانه نژاد
همه نیکوئی باد فرجام کار
بگردان و ک سبب است
سپه نکر نام کنم کارزار
چو روشن بهار و چو خرم
زور و بلا کشته از اول
که بودت سر سخت سپهر
بکار اندرون کرواید در
همه او سر بر آرد و بخور شد
هم آنکه فرستاده را خواند
ز بند خان بس دل از آرد
بیاید بر شاه توران چو کرد
سرمه از و با کز زه کوشش
غمی شد دل مرد و کرد گشت
پسید از جای آرام و خواب
سخن اند و از بزم سازندگان
وز پیش بر آسود بر جای خواب
بلرزید بر جای آرام و خواب
به روی غنچه استند
ورادید خفته بر آن خاک را
بر کبر و ختم بدارانگی
که بختی لب لب بختی بود
زمین بر کرد آسمان چو آفتاب
درفش مرا سز کونسا کرده
چیزه بدست چه تیر و کمان
مرا تا خدی همه بسته است
نشسته بر آن کرد کادوس شاه
میانم بدو نیم کردی تیغ
نخون کشته بر بد مکان کشته
پر کنند یا بر در شه بود

که آمد ز ایران سپاهی کمان
سپه کش چو رستم کوسلیق
خبر چون خبر دیک لوزان سپه
تا که بر سپه و ز خنک جوی

همه نامداران کند و نمان
یک دست خنک بد کردین
مر آن بند را با شمشیر
خبر از خنک استین به هیچ

نامه سیاوش بکاوس

سخت آفرین کرد بر دگر	کز ویست نزه و منور
چرا نه فرمان او در نه چون	خرد کرد و باید بدین مهنون
بیخ آمد م شاد و پیر و بخت	بفرجه اندازد تاج و تخت
کنون با چو ن سپاه است	جان پرست کلا هست
چو نامه بر شاه ایران سپه	سر و تاج و کتکش بکوان سپه

پانچ نامه سیاوش از شاه کاوس

همی از لب تیر بود بی نوز	که ز در بکان تو از خنک تون
نباید پر کنه کردن سپاه	بمپای راه و سپاری کاه
که اید و نگه زیزی چون گشت	همی دامن خویش ز خون گشت
بد و داد و فرمود ناگشت	همی باخت اندر شیب فرا
از آن نامه شاه دل کرد شاه	بنامه درون نام شه کرد شاه
بکشت آن خنک های پاک تیغ	که آمد سپه سیاوش ببلج
سپاه بگردار آتش بند	سپردار و با تیر و ترکش بند
وز ایشان کسی که خوابید	ز خنک ایران شتابیدی
بگریسوز اندر چنان نگرید	که کشتی میانش نخواهد پدید
سر اسرمه دشت ازین نماند	بغدا اندر آهش حدینند

خواب دیدن فراسیاب و ترسیدنش از آن پرسیدن کذارش آن از موبدان

ببر در کفتش بر سپه از روی	که این آستان با بر او بوی
زمانی بر آمد چو آمد بهوش	جان دید بانان و با خروش
چنین گفت بر مایه فراسیاب	که بگر کسی این چند خواب
زمین خشک شمی که کشتی سپهر	به و تا جان بود نمود چهر
برقی ز هر سو یکی در و چون	سر پرده و خیمه کشتی بخون
همه نیز ایشان سپه آرد	وزان هر سواری سر می کرد
نگه کرد می نیک بر روی	ز پیوسته چشم بودی کسی
جوانی دور خارها مانند	نشسته بدی نزد کادوس شاه
خوشیدی من فراوان در	مرانان دور و سپه آر کرد
کز آنده خواب باید کسی	کزین آهش اندیشه در روی
سند آنجن بر در شهر یار	بدان چرا که روشن خوشا

زند می بر بکند هنگام خواب
تو لشکر سیاری چندین
سیاوشش اینجا که مردم
چو ایران سپاه از آن جنگ
پیاده فرستاد بر سپه در
سیاوش رنج شد با سپاه
خداوند خورشید و کوه و نا
از آن او که جهان آفرید
سه روز اندر این خنک شد
بغداست بالشکر فراسیاب
بیرون نیامید ز خنک
که اندر فرستند با مورمان
همیشه بغیر روی و قری
همیشه هر مند باد آهنت
که آن ترک بدیشه و نیست
کمن هیچ بر خنک جستن شتاب
فرستاده نزد سیاوش سپه
پسید دل از میان روی
سپه کش چو رستم سپه کمان
نه پدید بر کرد ایشان عقاب
بخنکی و آسوده بر خواستی
یکی با یک برزد بر آهش
بدیشان بشادی گذر کرد
چو یک بهره بگذشت از تیر
فکند از سر تخت خود اینجا
چو آمد بگر سپه زین آنکی
چنین او پانچ که پیش کن
نهادند شمع و بر آه تخت
چنان شب تیره من دیدم
سر پرده من زده بر کران
وزین لشکر من سپه هر
بر تخت من افغندی سواد
مرا پیش کاوس مردی دان
و معشش نزدی می سانش
بدو گفت که سپه زین آهش
نخونیم سپه در دل بخردان
نخاوند و نزه و ارغستان